وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
وَلَـٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ

انفال / ۱۷

روایت شمشادها

مجموعه خاطرات
فرماندهان و رزمندگان جبههٔ
مبارزه با جریان‌های ضدانقلاب
در جنگل‌های شمال

پژوهش و تدوین: احمد وسکره

سرشناسه ملی	وسکره، احمد، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور	روایت شمشادها: مجموعه خاطرات فرماندهان و رزمندگان جبهه
	انقلاب در جنگل‌های شمال / پژوهش و تدوین احمد وسکره.
مشخصات نشر	ساری: سرو سرخ، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	۲۲۸ ص.: مصور(بخشی رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
فروست	سری کتاب‌های خاطرات شفاهی؛ ۱.
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
عنوان دیگر	مجموعه خاطرات فرماندهان و رزمندگان جبهه انقلاب
	در جنگل‌های شمال.
موضوع	ایران -- نیروهای مسلح -- خاطرات
موضوع	ضد انقلاب و ضد انقلابیون -- ایران -- مازندران
موضوع	ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ - -- خاطرات
رده بندی کنگره	DSR۱۶۶۹ / رد۹۱۳۹۴
رده بندی دیویی	۹۵۵/۰۸۴۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	۴۱۰۴۸۴۱

عنوان کتاب	روایت شمشادها
مؤلف	احمد وسکره
ارزیاب محتوایی	ناصر گرزین
ویراستار	محمد وسکره
طراح جلد	رضا جمشیدی شهمیری
طراح گرافیک و صفحه آرا	حسن علی پور
ناشر	سرو سرخ
نوبت چاپ	اول/۱۳۹۴
شمارگان	۱۰۰۰
قیمت	۱۲۰۰۰ تومان
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۹۶۲۱۱-۱-۸
چاپ و صحافی	مؤسسه هفت تپه

استانداری مازندران

بسیاج کربلا مازندران

این اثر با حمایت استانداری و سپاه کربلا مازندران به چاپ رسیده است.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مازندران

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر، متعلق به انتشارات سرو سرخ وابسته به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران می باشد.

نشانی انتشارات

ساری، بلوار دفاع مقدس، نرسیده به بیمارستان شفا، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مازندران، طبقه دوم

تقدیم به

ره‌پـــویان طریـــق گمنـــامی
شـهـــــدای حماســـــه جنگـل

سخن ناشر ۱۰
مقدمه ۱۲
زخم کهنه | جلیل خلیلی ۱۴
جلوه‌های ایثار | قدرت‌الله سورکی آزاد ۲۰
مجاهدت خاموش | قدرت‌الله سورکی آزاد ۲۲
یک تیر و دو نشان | قدرت‌الله سورکی آزاد ۲۶
سایه‌به‌سایه گام‌به‌گام | قدرت‌الله سورکی آزاد ۲۸
خودکرده را تدبیر نیست! | قدرت‌الله سورکی آزاد ۳۳
بی‌اذن خدا، برگ نیفتد ز درخت! | قدرت‌الله سورکی آزاد ۳۶
تبعیدی! | فرامرز صالحی ۴۰
عملیات در صندوق عقب! | فرامرز صالحی ۴۳
دست بالای دست، بسیار است! | علی سلیمان‌نژاد ۴۶
خانه امید | علی سلیمان‌نژاد ۴۹
شورِ شیرین | علیجان شمشیربند ۵۲
مجاهد حقیقی! | علیجان شمشیربند ۵۴
بزرگ‌مرد کوچک | علیجان شمشیربند ۵۷
زنان تاریخ‌ساز | علیجان شمشیربند ۶۰
جستجوی شبانه | علیجان شمشیربند ۶۲
مظلوم‌نمایی | محمدرضا پورنیازی ۶۴
جلوه‌های حضور | محمدرضا پورنیازی ۶۷
حلال و حرام | محمد علیجانزاده ۷۱
رسم مهمان‌نوازی | محمد علیجان‌زاده ۷۳

۷۶ | عبرت‌های ماندگار | بهنام شریعتی‌فر
۸۰ | فرجام یک توهم | بهنام شریعتی‌فر
۸۳ | وعده الهی | اسماعیل سیاحی
۸۵ | خودکشی از ترس مرگ! | اسماعیل سیاحی
۸۸ | توبهٔ بزرگ! | اسماعیل سیاحی
۹۴ | در محضر استاد | اسماعیل سیاحی
۹۸ | نبّرد رگی تا نخواهد خدای | ابراهیم اکبرزاده
۱۰۲ | زاغه مهمات | مهدی شیروانی
۱۰۶ | رنگ رخسار و سِرّ دورن | احمد اکبرپور
۱۱۰ | آب گل‌آلود و صید ماهی | ناصر گرزین
۱۱۳ | با دشمن و دوست، فعلِ نیکو نیکوست | ابراهیم مقدسی
۱۱۵ | خلع سلاح | محمدحسین امیرگل
۱۱۸ | معجزه شیخ! | محمدحسین امیرگل
۱۲۱ | شام آخر | علیرضا رنجبر
۱۲۷ | کاروان امید | محمد شعبانی
۱۳۰ | شبکه اطلاعات ۳۶ میلیونی | محمد شعبانی
۱۳۴ | پایان شب سیه، سپید است | سکینه ابراهیمی
۱۳۷ | تدبیر هوشمندانه | بزرگ متاجی
۱۳۹ | نصرت از آن خداست | حمید حاجی‌عبدالوهاب
۱۴۱ | از مکافات عمل، غافل مشو | رضا ببری
۱۴۵ | لندرور حاجی! | رضا ببری
۱۴۸ | گروهان میرزا کوچک خان | رضا ببری
۱۵۰ | پلنگ شو! | رضا ببری
۱۵۳ | تجلی همدلی | رضا ببری

شیرزن کوهستان | احمد کوهستانی ۱۵۵
تا ریشه در آب است، امیدِ ثمری هست! | محمدصادق حمیدزاده ۱۵۷
مرهم | مسعود جوادی ۱۵۹
سیلی آبدار | صدرالله نوروزیان ۱۶۴
تبریک یا تسلیت! | مهدی کاس‌زاده ۱۶۶
عملیات فریب | مهدی کاس‌زاده ۱۶۷
رهاورد امنیت | علی اصغری ۱۶۹
آتش و خاکستر | میرعلی حمیدی ۱۷۱
توبه گرگ | فریدون علی‌پور ۱۷۴
بیم و امید | فریدون علی‌پور ۱۷۸
شب کوهستان | فریدون علی‌پور ۱۸۰
سؤال بزرگ! | فریدون علی‌پور ۱۸۴
استقبال پرشکوه | قاسم طاهری ۱۸۸
شرمنده‌ام من را بکش! | محمدحسین برزگر مرادی ۱۹۰
نان و نیرنگ | حجت صالحی ۱۹۳
آزمون وفاداری | حجت صالحی ۱۹۶
نفوذی | محمد حسن‌نژاد ۱۹۸
قصه یک کوله‌پشتی | محمد حسن‌نژاد ۲۰۱
رویای ناتمام | ابراهیم آهنگری ۲۰۴
اهل همت | محمدرضا مهدی‌زاده ۲۰۶
خلعت پارسایی | کریم جان‌بابازاده ۲۱۰
جنگ مجانی! | فرضعلی سیفی ۲۱۲

سخن ناشر

تاریخ انقلاب اسلامی، مشحون از حماسه‌های مردمی در دفاع از ارزش‌های اسلامی ایرانی است. که در این میان، دفتر حماسه‌های دریادلان این سامان، مصحف هزار برگی است که پرداختن به آن در مجال حاضر نمی‌گنجد. خطّه‌ای که نام آن در رزم‌گاه‌های صعب و دشوار جبههٔ حق و حقیقت، به غایت، خودنمایی می‌کند و یاد و نام فرزندان آن، از دیرباز بر پیشانی تاریخِ ایرانِ عزیز می‌درخشد. روزی که طبرستان، خاستگاه نخستین حکومت علَوی نام گرفت، روزی که سعیدالعلماء به مسلخ مبارزه با استعمار رفت، روزی که شیخ فضل‌الله، در مسیر مواجهه با استبداد، شیخ سربدار شد، روزی که جوانمرد شهید در آسمان مبارزات انقلابِ امام(ره)، طلوع کرد و روزی که آمل از رهگذر حماسه‌ای خونین، هزارسنگر لقب گرفت، صفحه‌ای از صفحات این صحیفه ماندگار رقم خورد و جلوه‌هایی از ولایت‌مداری، حریت و آیین‌مندی مردمان این دیار به نمایش درآمد. سال‌های دفاع مقدس را باید عرصه دیگری دانست که جلوه‌گاه حماسه‌های بی‌بدیل فرزندان این استان بوده است.

حضور همزمان چندین یگان عملیاتی در گستره‌ای به وسعت شرق تا

غـرب و شـمال تـا جنـوب ایران اسـلامی که بـه نقش‌آفرینی فعـال در تحرکات جنگل‌هـای شـمال، ترکمـن صحـرا، سیستان، کردسـتان و همچنیـن جبهه‌های مبارزه با دشـمن بعثی منجر شـد و حماسـه غیورمردان خط‌شـکن لشـکر ویژه ۲۵ کربـلا در عملیـات غرورآفریـن والفجـر۸، تابلـوی جاودانـی اسـت کـه تـا همیشـهٔ تاریـخ در حافظـه مردمـان ایـن مرز و بـوم، مانـا و ماندگار خواهـد بود.

دوران سـازندگی و سـنگر آبادگـری، میـدان دیگـری بـود کـه ردپـای دیـار علویـان، در آن بـه وضـوح قابـل مشـاهده اسـت کـه از ایـن میـان می‌تـوان بـه حضـور مؤثـر و فعـال در مسـیر بازسـازی شـهر مظلـوم سوسـنگرد اشـاره کرد.

ایـن تاریـخ پرافتخـار و سراسـر حماسـه، رسـالت دسـتگاه‌های تصمیم‌سـاز عرصـه فرهنـگ، بـه ویـژه متولیـان فرهنـگ پایـداری را در مسـیر اسـتخراج آموزه‌هـا و حفـظ و نشـر ایـن معـارف انسان‌سـاز، صـد چنـدان می‌سـازد. از ایـن رهگـذر، اداره کل حفـظ آثـار و نشـر ارزش‌های دفـاع مقـدس مازندران، بـا بهره‌گیـری از رهنمودهـای رهبری معظم انقـلاب (مدظلـه) و بهره‌مندی از تجارب ارزشـمند فعالان این حوزه، تشـکیل سـتاد تدوین تاریـخ جامع انقلاب اسـلامی و دفـاع مقـدس اسـتان مازنـدران را در دسـتور کار، قـرار داده اسـت. در ایـن میـان مشـارکت دسـتگاه‌های مختلف اسـتان، به‌ویژه پشـتیبانی بی‌دریغ و حمایـت همه‌جانبـهٔ اسـتانداری، سـپاه کربـلا و اداره کل فرهنـگ و ارشـاد اسـلامی مازنـدران، یاری‌گـر مـا در مسـیر دسـت‌یابی بـه چشـم‌انداز پیـش‌رو بـوده اسـت. امروز با گذشـت دو سـال، این نهـال نوپا به درختی مثمـر و بالنده بـدل شـده اسـت. مجموعـه حاضر که به همت انتشـارات سـرو سـرخ، انتشـار یافتـه، از دسـتاوردهای ایـن اراده جمعی و مشـارکت اسـتانی اسـت.

امیـد آن‌کـه گام‌هـای کوچک خادمـان فرهنگ پایـداری در سـتاد تدوین و انتشـارات سـرو سـرخ، بتوانـد، نقشـی هـر چنـد اندک در مسـیر اسـتخراج و بازنمایـی ارزش‌هـای متعالـی دفـاع مقدس داشـته باشـد.

مقدمه

سال‌های آغازین دهه ۶۰ و در شرایطی که انقلاب نوپای اسلامی در رویارویی تمام‌عیار با جبهه جهانی کفر، آزمونی سخت را در مناطق جنوبی کشور پشت سر می‌گذاشت و از دیگر سو، جریان‌های ضد انقلاب نیز مرزهای غربی کشور را عرصه جولان خویش قرار داده بودند، جنگل‌های شمال، تحرکاتی را به خود دید که برخی از تحلیل‌گران حوزه‌های استراتژیک، از آن به عنوان جبهه سوم یاد می‌کنند. جبهه‌ای که توانست بخشی از ظرفیت‌های فکری و توان عملیاتی نظام را در آن دوره زمانی، به خود معطوف سازد.

هم‌داستانی و ائتلاف تاکتیکی گروهک‌های معاند نظام، موضوع دیگری بود که بر شدت و گستره‌اثر این چالش ضدامنیتی افزود؛ به گونه‌ای که در کوتاه زمانی، خود را در اندازه‌های یک بحران سیاسی-امنیتی مطرح ساخت.

واکنش‌های خودجوش، جزیره‌ای و نه‌چندان سازمان‌یافته سپاه پاسداران، کمیته انقلاب و ژاندارمری، در ماه‌های نخست شکل‌گیری این بحران، به‌رغم همهٔ تلاش‌های انجام شده، نتوانست آن‌گونه که باید، به عنوان یک عامل بازدارنده در برابر این تحرکاتِ رو به تزاید اثرگذار باشد.

از این رو ضرورت ایجاد قرارگاه تاکتیکی که بتواند مدیریت اطلاعاتی و طرح‌ریزی عملیاتی را به صورت متمرکز و هدفمند، عهده‌دار شود، بیش از پیش خودنمایی می‌کرد. و این‌گونه بود که قرارگاه جنگل، تحت عنوان قرارگاه تاکتیکی حضرت ابولفضل (ع) راه‌اندازی شد. از مهم‌ترین کارکردهای این قرارگاه، باید به تجمیع توانمندی‌ها و ظرفیت‌های موجود در نیروهای انقلاب و اِعمال مدیریت و فرماندهی واحد در حوزه‌های مرتبط با جنگل اشاره کرد.

به موازات کارکردهای مؤثر قرارگاه در هدایت اطلاعاتی و عملیاتی، مشارکت مسئولانه و همه‌جانبه مردم که جلوه‌های آن در عرصه‌های مختلفِ تأمین نیرو و پشتیبانی‌های لجستیکی و اطلاعاتی به نمایش درآمد، موجب گردید تا نظام اسلامی از این کارزار صعب و نفس‌گیر به سلامت عبور کرده و امروزه از آن رخداد به عنوان یک حماسه ماندگار در حافظه تاریخی ایرانیان یاد شود.

کتاب حاضر، مجموعه خاطرات فرماندهان و رزمندگان جبههٔ مقابله با جریان‌های ضدانقلاب در درگیری‌های شهری و جنگل‌های شمال را روایت می‌کند.

در پایان شایسته است که از همکاری صمیمانهٔ جناب آقای ناصر گرزین، از فرماندهان قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع) و چهره‌های شاخص جبههٔ جنگل، که هم در مسیر دسترسی به این خاطرات و هم در موضوع ارزیابی محتوایی این مجموعه، یاری‌گر ما بوده‌اند، قدردانی نمایم.

ضمن گرامی‌داشت یاد و نام شهیدانِ شاهدِ طریقِ حق و حقیقت، خاصه ده هزار شهید دیار علویان و ۱۳۴ شهید جنگل و وقایع ترور؛ امید است که این مجموعه، بتواند روایت‌گر گوشه‌ای از حماسه‌های رزمندگان جبههٔ جنگل باشد.

زخم کهنه | جلیل خلیلی

مجاهد، نام نشریه‌ای بود که توسط سازمان منافقین منتشر می‌شد و آن را توسط عوامل خود در سطح شهرها توزیع می‌کردند. اولین درگیری‌ام با منافقین هم به همین نشریه مربوط می‌شد. من یک دوچرخه داشتم. دوچرخه‌ای هندی که برادرم برایم خریده بود و خیلی هم دوستش داشتم! سوار دوچرخه بودم. داشتم به سمت مرکز شهر می‌رفتم که دیدم چند تا از پسرها و دخترهای هوادار سازمان، ایستاده‌اند. نشریه را بالا گرفته‌اند، مجاهد مجاهد! می‌گویند و شعار می‌دهند که چماق‌داران طرفدار بهشتی، فلان کار کردند.

با دوچرخه از کنار این‌ها رد شدم اما غیرتم اجازه نداد! اول صبح بود و خیابان‌ها هم خلوت. حدود ۱۰۰ متر آن‌طرف‌تر دور زدم. آن قدر پا زدم تا سرعتم زیاد شود. زمانی که به آن‌ها رسیدم، شتابم خیلی زیاد شده بود. خودم را به یکی از آن‌ها نزدیک کردم. با یک دست، فرمان را گرفتم و با دست دیگر، نشریه را قاپیدم و با سرعتِ تمام در رفتم. کمی جلوتر ایستادم و آن را در مقابل چشمان‌شان پاره کردم تا حرصم را خالی کنم! غافل از این‌که آن‌ها یک موتورسیکلت داشتند که برای کارهای عملیاتی‌شان آماده بود.

دیدم یک موتور که دو نفر روی آن نشسته‌اند، دنبال من راه افتاد. این اتفاق آن‌قدر سریع رخ داد که شوکه شده بودم و نمی دانستم کجا بروم. اولش فکر کردم که می‌خواهند یک زهرچشم از من بگیرند و خیلی زود برمی‌گردند، اما بعد از یکی، دو دقیقه، فهمیدم که قضیه کاملاً جدی است و این‌ها ول کُنِ ماجرا نیستند. کوچه‌ای به نام اخوان در خیابان بابل قائم‌شهر بود. وارد آن کوچه شدم اما کمی که جلوتر رفتم، خودم را در یک بن‌بست دیدم. این‌ها هم، من را تَهِ بن‌بست گیر انداختند و حسابی از خجالتم در آمدند. مهم‌تر از همه این‌که، دوچرخهٔ مرا درب و داغان کردند و جای سالمی برای آن نگذاشتند. آن موقع شاید ۲۰۰ تومان بابت تعمیر آن دادم. با همین آدمی که آن روز مرا زد، چند بار دیگر هم رو در رو شدم. سنش از من بیشتر بود و هر بار از او کتک می‌خوردم.

آذرماه ۵۸، امام (ره) دستور تشکیل بسیج را صادر کرد. یکی از ساختمان‌های موجود در قائم‌شهر که آن زمان بزرگ‌ترین ساختمان شهر محسوب می‌شد، طام‌پلا بود. صاحب آن بعد از انقلاب فرار کرد و این ساختمان مصادره شد. سپاه تصمیم گرفت که از آن به عنوان مرکز بسیج استفاده کند. با یک گروه از بچه‌ها رفتیم و تعدادی پتو، چراغ والور، فانوس، علاءالدین و لوازم اولیه بردیم تا آن‌جا را برای استقرار بسیج، سر و سامان بدهیم. سن و سالی نداشتم و کلاس اول دبیرستان بودم. همین قدر که در بین این بچه‌ها حضور داشتم، خیلی خوشحال بودم. دلم می‌خواست یک‌جوری خودم را در انقلاب سهیم کنم. شور و شوق عجیبی داشتم. از طرفی پدر خدابیامرزم که نگران بود از درس و مدرسه، عقب بمانم، نسبت به این مسئله حساس شده بود. به همراه پسردایی‌ام، یک اتاق از یک خانه کلنگی را در خیابانِ ساری قائم‌شهر اجاره کردیم. پدرم هم دلش خوش بود که من در قائم‌شهر درس می‌خوانم. در صورتی که تمام روز را در سپاه

بودم. ساختمان را تحویل گرفتیم و مستقر شدیم. آن موقع هنوز کلاشینکف ندیده بودیم. یکی دو تا از بزرگترهای ما ژ.سه و یوزی داشتند و به ما هم امیک و برنو داده بودند. ارتفاع برنو شاید اندازه قد من می‌شد. حتی نمی‌توانستم با آن تیراندازی کنم. مدتی آن‌جا مستقر بودیم، دستور داده بودند که از بچه‌ها ثبت‌نام و عضوگیری کنیم. مردم می‌آمدند ما برای آن‌ها پرونده‌سازی و بعد ثبت‌نام می‌کردیم.

یک روز همان آدم را در راهروهای ساختمان طام‌پلا دیدم. باورم نمی شد. تعجب کردم چه‌طور این آدم منافق جرأت کرده، پایش را داخل بسیج بگذارد. دل پری از او داشتم و همیشه دنبال فرصتی بودم تا با کمک بچه‌ها بگیریم‌اش و دقّ دلم را سرش خالی کنم. او هم من را دید و در نگاه اول شناخت! با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم: «این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

گفت: «چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ من توبه کردم و برگشتم.»

من آن موقع معنی این ضرب‌المثل را نمی‌دانستم و همین‌طوری و براساس چیزی که شنیده بودم، گفتم:

- «توبهٔ گرگ، مرگ هست، شماها آدم نمی‌شوید.»

خیلی جدی جلویش ایستادم. بحث‌مان بالا گرفت؛ چند تا از بچه‌ها آمدند و جدای‌مان کردند. ماجرا را با منصور گرزین[1]، که هم پسرخاله مادرم و هم فامیل طایفه‌ای ما بود، در میان گذاشتم. آقای گرزین هم او را خواست و با او صحبت کرد. این آدم هم قسم خورد که توبه کرده و دیگر

---

۱. پاسدار شهید نظرعلی(منصور) گرزین / فرزند: شفیع / متولد: جویبار، روستای یزکی، ۱۳۳۸/ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۳۰، طام‌پلا قائم‌شهر، ترور به دست منافقین / محل دفن: گلزار شهدای روستای افراتخت قائم‌شهر / منبع: آرشیو پرونده‌های گنکره شهدای استان مازندران.

هیـچ ارتباطـی بـا سـازمان نـدارد. همان‌جا هـم فحاشـی علیه سـازمان و رجوی را شـروع کـرد. امـا من همچنان نسـبت به این آدم مشـکوک بـودم. اوایل کار، مـن پاس‌بخـش بـودم و او یـک نیـروی معمولـی. به‌همین‌خاطـر مجبـور بـود حـرف مـرا گـوش کنـد. حتی یـک بار کـه آمده بـود و روبـه‌روی من نشسـته بـود. بـه او گفتـم: «از این‌جـا پاشـو و جلوی چشـم مـن نباش.»

او هـم بـدون هیـچ حـرف و حدیثـی، اطاعـت می‌کـرد. مـدت زیـادی نگذشـت کـه شـرایط تغییـر کرد و من شـدم نیـروی او. به من دسـتور می‌داد و خـودش را خیلـی زود جـا انداخـت.

ده دقیقـه مانده به اذان، آسـتین‌اش را بالا مـی‌زد و با صدای بلند می‌گفت: «برادران وقت نماز اسـت!»

مـن هـم وسـط حرفـش می‌پریـدم و می‌گفتـم: «تو بـرای چی خـودت را نخـود هـر آش می‌کنـی و مـی پری وسـط، تو اصـلاً چـه کاره‌ای؟»

مـدام دنبـال فرصتـی می‌گشـتم کـه او را تحقیـر کنـم. مـن بـه شـدت برافروختـه می‌شـدم، امـا او بسـیار صبور بود و بـدون کوچک‌ترین جسـارتی با مـن برخـورد می‌کـرد. هـر چیزی بـه او می‌گفتـم، می‌خندیـد و مثل یـک آدم بـزرگ، بـا طمأنینـه کظـم غیـظ می‌کـرد و با ایـن کار، خیلـی هم طرفـدار پیدا کـرده بود.

آرام، آرام مسـئول اسـلحه‌خانه بسـیج شـد. من و امثال من را که از نیروهای قدیمی بودیم، در اسـلحه‌خانه راه نمی‌دادند و زمان تحویل شـیفت هم، پشـت میـزی کـه جلـوی در گذاشـته بودنـد، می‌ایسـتادیم و سـلاح‌مان را می‌دادیـم یا می‌گرفتیـم؛ امـا او آن‌قـدر نفـوذ کـرد کـه بـه راحتی بـه اسـلحه‌خانه رفت‌وآمد می‌کـرد. تابسـتان سـال ۶۰ بود که پدرم به شـهر آمـد؛ چون بـرادر بزرگم در قم درس طلبگـی می‌خوانـد و در کشـاورزی و دامـداری، دسـت‌تنها بـود، مـرا بـه روسـتا بـرد تا کمک‌کارش باشـم. تابسـتان‌ها کمتر به بسـیج می‌رفتـم و مجبور

بودم به بهانه‌هایی مثل کلاس تجدیدی، خودم را به شهر برسانم و به بچه‌ها سر بزنم. یکی از همین روزها بود که شنیدم همین فرد، امام‌جماعت شده و بچه‌ها پشت سرش نماز هم می‌خوانند.

شب‌ها با چوب‌دستی در سطح محل گشت می‌زدیم. روز ۲۹ شهریور به ساختمان طام‌پلا رفتم. همان شب هم درحال گشت‌زنی بودیم که در سکوت نیمه‌شب، صدای تیراندازی را از سمت شهر شنیدیم. قبلاً هم پیش آمده بود که در این ساعت‌ها تعدادی از محکومان را در زندان شهر، اعدام کنند. گفتیم احتمالاً دارند کسی را اعدام می‌کنند. فردا صبح اول وقت به پدرم گفتم: «می‌خواهم به قائم‌شهر بروم.»

پدرم گفت: «کجا؟ هر روز، هر روز قائم‌شهر!»

به‌شدت، به من توپید و گفت: «به جای این کارها، برو سَرِ زمین و برای گاوها علف بکن.»

من فرغون را برداشتم و همین‌که با خواهرم از در چوبی خانه‌مان بیرون رفتم، یکی از دوستان را دیدم که گفت: «شما این‌جا چی کار می‌کنید؟ در قائم‌شهر کشت و کشتار شده، منصور گرزین را کشتند.»

دم در خانه، خشکم زد. یک کفش پلاستیکی یا همان کلوش خودمان به پایم بود. با همان وضع، به سمت مرکز روستا و جلوی تکیه دویدم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. آن‌جا بود که متوجه شدم همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، اتفاق افتاد و این نفوذی نامرد با همکاری دو نفر دیگر، این اتفاق را رقم زد و نیمه شب درحالی‌که بچه‌ها در آسایشگاه بسیج در خواب بودند، آن‌ها را به رگبار بستند. شش تا را شهید کردند و چند نفر هم زخمی شدند.

بعد از شهادت منصور، همکاری من با بسیج خیلی کم شد؛ چون دلش را نداشتم داخل ساختمان بسیج بشوم. تا مدت‌ها مدام صحنه‌ای را به

یـاد مـی‌آوردم کـه در روز بعـد از ایـن جنایت بـا آن روبه‌رو شـدم. در و دیواری کـه آغشـته به خـون بچه‌ها بـود. شیشـه‌های شکسـته. لوله‌های شـوفاژی که بر اثـر گلولـه، ترکیـده بودنـد و آبـی که با خـون بچه‌ها قاطـی شـده و در پله‌ها راه افتـاده بـود. دیگر نمی‌توانسـتم پایـم را در طام‌پلا بگذارم، چون سـاختمانی که یـادآور بسـیاری از خاطـرات خوب و لحظـات زیبای زندگی‌ام بـود، به کابوس شـب و روز مـن تبدیل شـده بود.

جلوه‌های ایثار | قدرت‌الله سورکی آزاد

مردم در ابتدا نسبت به ماهیت منافقین و گروهک‌های مستقر در جنگل، شناخت درستی نداشتند. عداوت و دشمنی آن‌ها با اسلام و انقلاب، آرام‌آرام علنی شد و جنایات آن‌ها در روستای قادیکلا[1]، همچنین شهادت میرزاخان زائری از بزرگان روستای آق‌مشهد، ماهیت ضد مردمی آن‌ها را آشکار کرد. آن‌جا بود که مردم احساس کردند که این‌ها بیگانه هستند و رفته‌رفته یک عزم عمومی برای مقابله با این گروهک‌ها شکل گرفت. مردم در این راه، از جان و مال و فرزندان خود دریغ نکردند.

در میان اتفاقات خوب و خاطرات شیرینی که از روستای آق‌مشهد به جا مانده، بچه‌های طرح جنگل، واقعه‌ای تلخ را هم از این روستا به یاد دارند. خاطره‌ای تلخ که با تصمیمی مهم، به عنوان سندی ماندگار از نقش مردم در تاریخ انقلاب ثبت شد. یکی از نیروهای پایگاه آق‌مشهد، سَرِ پست نگهبانی بود که دستش در اثر بی‌احتیاطی، به روی ماشه می‌رود و گلوله‌ای از سلاح او شلیک می‌شود. گلوله به پسر نوجوانی که در اطراف

---

۱. روستایی از توابع شهرستان قائم‌شهر که منافقین با ایجاد راهبندان در این روستا، تعدادی از مردم و چهره‌های انقلابی منطقه را به شهادت رساندند.

پایگاه ایستاده بود، اصابت کرد. بچه‌های پایگاه، مجروح را به سرعت به شهر اعزام کردند. در طول مسیر، به علت سرعت بالا و خرابی جاده، ماشین چپ کرد و وضعیت مجروح، سخت‌تر از قبل شد.

بچه‌ها به هر طریقی که بود خودشان را به بیمارستان رساندند اما کار از کار گذشته بود و متأسفانه، فرد حادثه‌دیده از دنیا رفت. این اتفاق، شوک بزرگی را به ما وارد کرده بود و نگران واکنش خانواده و تبعات این ماجرا بودیم که عکس‌العمل پدر این نوجوان، شرایط را تغییر داد. پدر این خدابیامرز، آقای علی‌پور از چهره‌های مخلص روستای آق‌مشهد بود که در صنایع چوب و کاغذ کار می‌کرد. ایشان که آن زمان همین یك پسر را داشت، نامه‌ای را برای من و آقای طوسی[1]، نوشت که این بچه‌ها (نیروهای طرح جنگل) برای حفظ امنیت ما و ناموس‌مان، جان‌شان را کف دست گرفته‌اند. من هیچ شکایتی ندارم و اگر شما هم بخواهید فردی را که تیراندازی کرده، مجازات کنید، من شما را نمی‌بخشم.

شاید این اتفاق که کسی تنها پسرش را از دست بدهد، و بعد چنین واکنشی از او سر بزند، با محاسبات امروزی، قابل فهم نباشد اما این رفتار در نگاه‌های عمیق مردم و اعتقاد آن‌ها به این راه، ریشه داشت.

---

۱. پاسدار شهید محمدحسن قاسمی طوسی / فرزند: محمدعلی / متولد: نکاء، طوس‌کلا، ۱۳۳۷/۰۱/۰۱/ آخرین مسئولیت: جانشین فرماندهی لشکر۲۵ کربلا/ شهادت: ۱۳۶۶/۰۱/۰۸، شلمچه، عملیات کربلای ۸/ محل دفن: گلزار شهدای طوس‌کلای نکا/ منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

مجاهدت خاموش | قدرت‌الله سورکی آزاد

محمد تورانی[1] از نیروهایی بود که فداکارانه در مأموریت‌های مختلف سپاه حضور داشت. بعد از این‌که از جبهه برگشت، آقای طوسی تصمیم گرفت که از او برای نفوذ به ساختار یکی از گروهک‌ها استفاده کند. با برنامه‌ریزی که انجام شد، قدم اول در اجرای این مأموریت، انتقاد از شهید بهشتی بود. با اوج‌گیری این انتقادات، فاصلهٔ بچه‌های انقلابی با او بیشتر و بیشتر شد، تا این‌که سرانجام او را از سپاه اخراج کردیم.

او هم می‌رفت توی خیابان انقلاب ساری و با چرخی که داشت، شربت می‌فروخت. اگرچه طرح ما با موفقیت بیشتری ادامه می‌یافت، اما هر روز چهرهٔ محمد تورانی در بین بچه‌های مذهبی، بیشتر از روز قبل، تخریب می‌شد ولی او با فداکاری تمام، همچنان در مسیر اجرای این مأموریت، ثابت‌قدم بود و زخم‌زبان‌هایی که حتی از طرف نزدیک‌ترین دوستان و بستگانش به او زده می‌شد، را تحمل می‌کرد. با اطلاعاتی که

---

۱. پاسدار شهید محمد تورانی / فرزند: گل برار / متولد: ساری، ایلال، ۱۳۳۶/۰۶/۰۲/ شهادت: ۱۳۶۰/۰۸/۲۲، جنگل‌های آمل، عملیات امام سجاد (ع) / محل دفن: گلزار شهدای شهرستان ساری / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

بـه دسـت آورد، فـردی را شناسـایی کردیـم که حجـم زیادی سـلاح و مهمات را بـرای عملیـات مسـلحانه! جمع‌آوری کـرده و آن را در اختیـار گروه‌هـای ضدانقـلاب، قـرار داده بـود. سـر شـاخه این تشـکیلات، بـه ارومیه می‌رسـید.

سـال ۵۹ بـود؛ یـك هفتـه مانـده بـه عیـد سـال ۶۰. محمـد تورانـی و کریم کریمـی، از پاسـداران سـپاه سـاری، باید بـرای انجام یـک مأموریت بـه ارومیه می‌رفتنـد. مـن رحمت‌اللـه محمدیـان[1] و آقای‌طوسـی هـم می‌بایسـت این‌هـا را تعقیـب می‌کردیـم. محمـد تورانی و آقـای کریم کریمی، ۱۵۰ هـزار تومان پول از سـپاه گرفتنـد و بـا یـك پیکان سـبز رنگ بـه راه افتادند. ما هم با ماشـینی که از اسـتانداری گرفتـه بودیم، پشـت سرشـان حرکت کردیم. تقریباً تـا مرند با هم رفتیـم و بعـد از آن، دیگـر از این‌هـا جـدا شـدیم. ایـن دو بایـد می‌رفتنـد و طبق قـول و قـراری کـه بـا گروهکی‌ها گذاشـته بودند، ارتبـاط برقـرار می‌کردند. ما هـم وظیفـه داشـتیم این‌هـا را دسـتگیر کنیـم. از مرند به سـمت خـوی در حال حرکـت بودیـم کـه دیدیـم پیـکان، پشـتک زده و پول‌هـا کـف جـاده، پخـش شـده‌اند. خوشـبختانه بـه بچه‌های ما آسـیب جدی وارد نشـد و تنهـا چند زخم بسـیار سـطحی برداشـته بودند. پول‌ها را جمع کردیم و ماشـین را به سـپاه خوی انتقـال دادیم. شیشـه عقبش یك مقدار آسـیب دید و سـقفش هـم کمی خراش برداشـته بـود. برگـه مأموریـت را نشـان دادیم و در سـپاه خوی، دسـتی به سـر و روی ماشـین کشیدیم.

بچه‌هـا بـه سـمت شـهر سـلماس حرکـت کردنـد. این‌هـا قـرار بـود تحـت پوشـش خریـدار اسـلحه و هروئیـن وارد بشـوند. هدف‌مـان از اجـرای عملیات

---

۱. پاسـدار شـهید رحمت‌اللـه محمدیـان ایلالـی / فرزنـد: مصطفـی / متولـد: سـاری، روسـتای ایـلال ۱۳۲۹/۱۱/۰۷ / آخریـن مسـئولیت: فرماندهـی عملیـات لشـکر ۲۵ کربـلا / ۱۳۶۰/۱۱/۱۸، شـهادت: جنگل‌هـای آمـل / منبـع: پرونـده شـهید در سـتاد کنگره بزرگداشـت شـهدای اسـتان مازنـدران.

دستگیری، معاوضه آن‌ها با تعدادی از بچه‌های سپاه بود که در چنگال ضدانقلاب اسیر بودند. تقریباً ساعت ۴ بعدازظهر رسیدیم. بچه‌های سپاه آن‌جا به ما گفتند که جاده امن نیست و بعد از ساعت ۴ بعدازظهر، بسته می‌شود. شب را مهمان یکی از پاسداران سپاه سلماس بودیم و در آن‌جا استراحت کردیم. صبح به سمت ارومیه حرکت کردیم. بچه‌ها سر قرار حاضر شدند و تعدادی سلاح و مقداری هروئین خریدند تا آن‌ها شک نکنند. قرار شد تورانی و کریمی و دو تا از کوملەها، شبانه، راهی تهران شوند.

اسلحه‌ها را در قسمت بار اتوبوس گذاشتند و خودشان با پیکان، پشت سر اتوبوس حرکت کردند. ما هم آن‌ها را تعقیب می‌کردیم. تقریباً صبح ساعت ۷، ۸ صبح به میدان آزادی رسیدیم. بعد از این‌که به ترمینال غرب رسیدند، بار را از اتوبوس گرفتند و در پیکان گذاشتند.

آقای طوسی به من گفت: «سریع لباس بپوش!»

من فقط پیراهن پوشیدم. بعد خودش آمد و پشت فرمان نشست. کلاش‌ام را گرفتم، آمدم پایین و جلوی ماشین را گرفتم، گفتم: «کجا می‌روید؟»

آقای کریمی گفت: «به شما چه ربطی دارد؟»

یک کشیده گذاشتم زیر گوش آقای کریمی. به مازندرانی گفت: «بِواش، گَت بَزویی.»

[ترجمه: آرام، محکم زدی!]

گفتم: «خفه شو. سریع پیاده بشوید، بیایید توی ماشین ما!»

بعد به محمدیان گفتیم که سوار پیکان شود.

تورانی را گذاشتیم توی پیکان آن‌ها، سه نفر دیگر را توی ماشین خودمان سوار کردیم؛ یعنی آن دو تا کُرد با آقای کریمی را. آقای طوسی

هـم رانندگـی می‌کردنـد. چشـم این‌هـا را بسـتیم. ما حکم تهـران را نداشـتیم. بـرای این‌کـه کارمـان لـو نـرود، آن روز خیلـی زیرکانـه عمـل کردیـم. خلاصه این‌هـا را سـوار کردیـم و آوردیـم سـپاه مازنـدران.

این‌هـا بـه هیچ‌وجـه فکـر نمی‌کردنـد کـه محمـد تورانـی، نفـوذی باشـد. مدت‌هـا در بازداشـت بودنـد، تـا این‌کـه تعـدادی از دوسـتان و بستگان‌شـان بـرای پیگیـری وضعیت‌شـان به سـاری آمدند. رفتـه بودند راهبند سنگتراشـان، تـوی یـك قهوه‌خانـه نشسـتند و از مـردم محلی، آمـار تورانی را گرفتنـد و آن‌جا بـود کـه فهمیدنـد محمـد تورانـی پاسـدار اسـت. بعـد بـرای این‌کـه مطمئـن شـوند، آمدنـد دم در سـپاه و گفتنـد: «مـا بـا آقـای تورانـی کار داریم.»

نگهبـان بندهٔ‌خـدا کـه از ماجـرا بی‌خبـر بـود، بـا بلندگـو اعـلام می‌کنـد: «بـرادر تورانـی، جهـت ملاقـات بـه اطلاعـات.»

داسـتان داشـت خـراب می‌شـد کـه محمدیـان خـودش را بـه نگهبانـی رسـاند، زیرکـی کـرد و گفـت: «او منافـق اسـت. نفـوذ کـرده بـود و داشـت ضربـه مـی‌زد کـه مـا او را اخـراج کردیـم.»

بـه هـر شـکلی کـه بـود، سـر قضیـه را هَـم آورد و این‌هـا رفتند. مـا این دو نفـر را تحـت بازجویـی قـرار دادیـم. یـك روز این‌هـا را بردیم جنـگل و گفتیم: «اگـر بخواهیـد همـکاری نکنید، برای شـما گران تمام می‌شـود. بایـد بگوییـد ایـن پاسـدارها را کجـا نگـه داشـته‌اید. اگر آن‌ها آزاد شـوند، ما هم شـما را آزاد می کنیم!»

بالاخـره بـا همـکاری این‌ها، بچه‌هـای سـپاه آزاد شـدند. از آن روز به بعد، همیشـه آقـای کریمـی می‌گویـد: «مـن از تو طلب کارم، چون کشـیده بسـیار محکمی به مـن زدی!»

هنـوز هـم، گه‌گاه که همدیگـر را می‌بینیم، می‌گوید. مـن هم در جوابش می‌گویـم: «مـن آن روز بـه انقلاب نـگاه می‌کردم و به فرد نـگاه نمی‌کردم.»

یک تیر و دو نشان | قدرت‌الله سورکی آزاد

در سال‌های ابتدایی دهۀ شصت و هم‌زمان با تحرکات گروهک‌ها در جنگل، یک کارخانه تولید تراورس[1] درلاجیم فعال بود. ما هم در جبهه‌های جنوب، برای ساخت سنگر و تقویت استحکام آن، نیاز شدیدی به تراورس داشتیم. در ابتدای جنگ، خلأ زیادی از این حیث، احساس می‌شد، اما بعدها با تولیدات کارخانه لاجیم، این محصول به کالایی مهم و تأثیرگذار در جبهه‌ها تبدیل شد. محصولات این کارخانه و همچنین تولیدات صنایع چوب و کاغذ باید از لاجیم و درست از قلب جنگل عبور می‌کرد. منطقه‌ای که محل تردد گروهک‌ها بود. موقعیتی حساس که در صورت بی‌توجهی می‌توانست به محل جولان گروه‌های معاند نظام تبدیل شود. گروهک‌ها هم که از اهمیت موضوع، اطلاع داشتند، در تلاش بودند تا در روند پشتیبانی ما از جبهه، اخلال ایجاد کنند. به همین خاطر برقراری امنیت این مسیرها از جمله اولویت‌های ما در آن مقطع زمانی به شمار می‌رفت و گام اول برای تحقق این مهم، ایجاد شبکه اطلاعاتی بود.

---

۱. تراورس به چوب‌هایی می‌گویند که در کف ریل راه آهن، مورد استفاده می‌گیرد و معمولاً از چوب درختان راش، ممرز و بلوط ساخته می‌شود. (راوی)

این کار هم به دو طریق انجام می‌شد. اول توسط نیروهای اطلاعاتی - امنیتی که در پوشش‌های مختلف در سطح منطقه تردد داشتند و راه دوم، از طریق نیروهای مردمی. وقتی ما از روستاها نیرو گرفتیم، خود روستاییان یک پوشش اطلاعاتی قوی برای ما درست می‌کردند. چون فرزندان، برادرها و بستگان‌شان در قالب گردان رزمی جنگل با گروهک‌های معاند می‌جنگیدند، برای خانواده‌های‌شان مهم بود که بچه‌های‌شان در این جبهه، موفق باشند و سالم بمانند. چون توی روستا همه همدیگر را می‌شناسند و با هم ارتباط دارند، اگر کوچک‌ترین خبری می‌شنیدند، به سرعت آن را انتقال می‌دادند.

این نکته‌ای بود که باعث تجهیز و سازماندهی مردم علیه گروهک‌ها می‌شد. موضوعی که برای ما از اهمیت زیادی برخوردار بود. ما هم با این هدف از روستاها نیرو گرفتیم که بتوانیم روستایی‌ها را نسبت به امنیت منطقه خودشان حساس کنیم. زمانی که مشارکت روستاییان در روند تأمین امنیت، تحقق یافت، تحرکات و ارتباطات دشمن در جنگل، روزبه‌روز محدودتر می‌شد. نقش‌آفرینی مردم در مدیریت بحران جنگل، به این موضوع، محدود نمی‌شد و پشتیبانی از نیروهای طرح جنگل هم از مصادیق این مشارکت بود.

بارها پیش می‌آمد در پایگاه‌های جنگلی که داشتیم، به دلایل مختلفی چون شرایط نامساعد آب و هوایی، بارش برف سنگین و بسته‌شدن جاده، ارتباط تدارکاتی ما با شهر قطع می‌شد. کافی بود مردم روستاهای اطراف، از این موضوع با خبر شوند. مردم که خودشان هم اوضاع مالی مناسبی نداشتند، هر آن چه در توان داشتند را در طبق اخلاص می‌گذاشتند. کمک به پایگاه‌ها با اعتقادات مذهبی روستایی‌ها پیوند خورده بود. زنان روستا که نان تنوری و محلی درست می‌کردند، نذر می‌کردند و این نان نذری را به پایگاه‌ها می‌دادند.

سایه‌به‌سایه گام‌به‌گام | قدرت‌الله سورکی آزاد

منافقین با استفاده از نیروهای نفوذی خود موفق شدند شش نفر از نیروهای بسیج را در ساختمان طام‌پلا قائم‌شهر به شهادت برسانند و شبانه هم از طریق جنگل فرار کنند.

این اتفاق، فرصت تبلیغاتی خوبی را در اختیار مخالفان نظام قرار داده بود؛ به همین دلیل پیگیری ماجرا و دستگیری عاملان آن باید در کمترین زمان ممکن انجام می‌شد، تا هم التیامی بر زخم خانواده‌های این شهدا باشد و هم جو امنیتی منطقه، به نوعی سر و سامان بگیرد. اگرچه پیدا کردن این فرد خیلی برای ما مهم بود؛ اما می‌دانستیم که کار سختی پیش‌رو داریم. چون کار او با برنامه‌ریزی قبلی انجام شده بود، احتمال می‌دادیم که مخفی‌گاه و محل‌های ارتباط او با گروه، از قبل پیش‌بینی شده باشد.

از طرف دیگر، یکی از چهره‌های شاخص منافقین در منطقه که از اهالی قادیکلا بود و جنگل‌های اطراف را به خوبی می‌شناخت هم در پشتیبانی از این فرد نقش داشت. همین مسئله، کار شناسایی و تعقیب او را سخت‌تر می‌کرد. ما ۳ ماه تمام، او را قدم‌به‌قدم تعقیب کردیم. کار سختی که تداوم و حفظ آن، نیازمند برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده بود. از طرفی

هـم گروهک‌هـا او را بـه عنوان نگینی در وسـط گرفته بودند؛ چـون او خدمت بزرگـی بـه آن‌ها کـرده بود.

یکـی از مشـکلاتی کـه در روند شناسـایی این فـرد وجود داشـت، چهره او بـود. هرچنـد بسـیاری از بچه‌هـای قائم‌شـهر، او را بـه چهـره می‌شـناختند، امـا جنـگل، خیلـی زود چهره افـراد را تغییر مـی‌داد، چون از بهداشـت خبری نبود و دسترسـی بـه حمام و سـرویس‌های بهداشـتی هـم وجود نداشـت، خیلی زود سـر و صورت‌شـان سـیاه و ریش‌های‌شـان بلند می‌شـد.

یعنـی کسـی کـه وارد جنـگل می‌شـد، بعـد از مـدت سـه، چهـار مـاه، بـه راحتـی قابـل شناسـایی نبـود. رابطیـن خودمـان را در جنـگل فعـال کردیـم که اگـر شـده شـب و روز پـای کار باشـند تا او را پیـدا کنیم. این فـرد در ابتدا وارد منطقـهٔ جنگلـی قادیـکلا شـد. بعـد، از آن‌جـا بـه سـمت جنگل‌های سـوادکوه و بخشـی از سـاری رفـت. امـا بیشـتر در محدوده سـوادکوه، اسـتقرار داشـت. شـاخص ارتباط‌شـان رودخانـهٔ کسـلیان و یـال انجیلی‌سـی بـود کـه از منطقـه جنگلـی خیپـوس[1] آغاز و به پادگان شـیرگاه ختم می‌شـد. این‌ها شـاخص‌هایی بـود کـه اتصـال گروهک‌هـا در آن انجـام می‌گرفـت. در همیـن چهارچـوب، مـا نیروهـای اطلاعـات و منابع خودمان را در پوشـش کارگـران صنایع چوب یا شـکارچی، روانـهٔ جنـگل کـرده بودیم.

حتـی چنـد بـار هـم توسـط محیط‌بانـان محیط‌زیسـت دسـتگیر شـدند. اگرچـه شـکار نمی‌زدنـد اما چون مسـلح بودند، بـه عنوان شـکارچی غیرمجاز دسـتگیر می‌شـدند. مـا هـم بـه خاطـر ایـن کـه ایـن پوشـش را حفـظ کنیـم، عکس‌العمـل زیـادی نشـان نمی‌دادیـم. سـرانجام بـا اطلاعاتی کـه از منابع‌مان

---

۱. جنگلـی اسـت بیـن روسـتاهای ورکـی، سوخته‌سـرا، زَزول و لـولاك سـوادکوه. ایـن منطقـه بـه دلیـل تراکـم بـالا و درختـان انبـوه، از سـخت‌ترین و صعب‌العبورتریـن مناطـق جنگلـی شـمال کشـور اسـت. خیپـوس در زبـان محلـی، بـه معنـی پوسـت گـراز اسـت. (راوی)

به دست آوردیم، متوجه شدیم که او قرار است از مسیر مشخصی عبور کند و خودش را به منطقه‌ای در نزدیکی قائم‌شهر برساند. منافقین، نامه‌ای می‌نویسند و در آن نامه، محل ارتباط بعدی را مشخص می‌کنند. این نامه را به دست گالشی به نام اسدالله می‌دهند که او آن را به گروه بعدی تحویل بدهد.

اسدالله در آن حوالی زندگی می‌کرد و به‌ظاهر رابط آن‌ها، اما در واقع، رابط ما بود و نفوذی عمل می‌کرد. ساعت ۱۲ شب، این نامه به دست او می‌رسد. از دامداری او تا امره، نزدیک به یك ساعت تا یك ساعت و نیم راه بود. پیاده این مسیر را طی می‌کند. یک ماشین کرایه می‌کند و خودش را به سپاه می‌رساند. من در سپاه بودم. ساعت حدود ۲/۵ بود که نامه را به من رساند. نام را کپی کردم. محتوای نامه را به همان شکل پیاده کردیم و دوباره به دست او دادیم. از آن‌جایی که منافقین، ساعت ۴ صبح به محل قرار می‌رسیدند، زمانِ بسیار محدود و فشرده‌ای داشتیم! یعنی او می‌بایست حدفاصل ساعت ۱۲شب تا ۴ صبح، این راه را می‌آمد و برمی‌گشت و در ساعت مقرر، سر قرار حاضر می‌شد.

تقریباً ساعت ۳/۵ می‌رسد. منافقین هم طبق برنامه می‌آیند و او نامه را به آن‌ها تحویل می‌دهد. ما هم که از محتوای نامه متوجه شده بودیم یک هفتهٔ بعد، در چه تاریخی و چه زمانی اتصال انجام خواهد شد، پیش‌بینی‌های لازم را برای اجرای کمین انجام دادیم. اول، منطقه را شناسایی و بعد طرح عملیات را روی نقشه پیاده کرده بودیم. در مسیری که انتخاب شده بود، منافقین می‌بایست از یک پُل چوبی عبور می‌کردند که ما برای آن برنامه‌ریزی کردیم. با بچه‌های ژاندارمی هماهنگ کرده بودیم. اگرچه به شخصه، موافق نبودم که بچه‌های ژاندارمری با ما باشند، اما دستور بود.

چون اکثر نیروهای ژاندارمری سرباز بودند و نیروی درجه‌دار و کادری

در میان آن‌ها کم بود، به همین دلیل از انگیزه کافی برخوردار نبودند. آموزش‌های خاص جنگل را هم ندیده بودند و با شرایط جنگل، آشنایی چندانی نداشتند، اما بچه‌های ما هم آموزش دیده بودند و هم تداوم آموزش داشتیم. همچنین ساختار پایگاه‌های طرح جنگل از بچه‌های بومی منطقه، تشکیل شده بود و آن‌ها مهارت و شناخت لازم برای رزم در جنگل را داشتند، ولی بچه‌های ژاندارمی، غالباً سربازانی از شهرهای مختلف کشور بودند که بعضی از آن‌ها اصلاً جنگل را ندیده بود. به هر حال دستور این بود و ما باید اطاعت می‌کردیم. منطقه، شناسایی و محل استقرار کمین، مشخص شد و دو گروه مستقر شدند. به بچه‌ها گفتیم که تا نیروهای‌شان کاملاً کنار پل نیامدند، تیراندازی نکنید. بچه‌ها یک مقدار خسته بودند.

دو نفر از نیروهای ژاندارمری که در ابتدا و ورودی کمین قرار داشتند بر اثر خستگی به خواب می‌روند. منافقین می‌آیند و از کنار این‌ها عبور می‌کنند. هنوز به پل نرسیده بودند، که بچه‌ها غافل‌گیر می‌شوند و درگیری شروع می‌شود. فرد موردنظر در درگیری کشته می‌شود. بقیه هم موفق می‌شوند، یکی از نیروهای ژاندارمری را به شهادت برسانند و از صحنه فرار کنند. اشتباه یک نیرو باعث شده بود که ۳ ماه زحمت ما به هدر برود. اگرچه موفق شدیم نفوذی و عامل اصلی طام‌پلا را به هلاکت برسانیم اما در اصل قضیه، این عملیات نوعی شکست برای ما تلقی می‌شد؛ چون ما این شانس را داشتیم که همهٔ اعضای آن گروه را همان‌جا قلع و قمع کنیم! ما در این ۳ ماه، آن‌ها را قدم‌به‌قدم تعقیب کردیم، اما متأسفانه با اشتباه بچه‌ها، این عملیات لو رفت. اگرچه این تعقیب‌ها تأثیر خودش را داشت و برای اعضای این گروهک، ناامنی روانی شدیدی ایجاد کرده بود. بعدها در اعترافات یکی از اعضای منافقین که در عملیات‌های بعدی دستگیر شد، شنیدم که می‌گفت:

– «خیلی سخت است که در جنگل، روزهای پیاپی را تنها با مقداری لوبیا سَر کنی و توان و انرژی داشته باشی که هر لحظه خودت را از تعقیب بچه‌های سپاه نجات بدهی، در جنگل زندگی کنی و زنده بمانی!»

اما موضوع دیگری که در ارتباط با این عملیات، برای ما اهمیت بالایی داشت، حفظ پوشش گالشی بود که با فداکاری زیاد، سرنخ این جریان را در اختیار ما قرار داد. ما حفظ ضریب امنیت این دامدار و خانواده‌اش را وظیفه اخلاقی و سازمانی خودمان می‌دانستیم. خوشبختانه با رعایت اصول حفاظتی، منافقین هم هیچ وقت متوجه نقش این دامدار و فداکاری‌هایی که او برای انقلاب انجام داده بود، نشدند.

خودکرده را تدبیر نیست! | قدرت‌الله سورکی آزاد

یکی از مهم‌ترین برنامه‌ها در مدیریت عملیاتی جنگل، شناسایی مسیرهای تردد گروهک‌ها بود، تا در زمان مناسب از عملیات کمین، علیه آن‌ها استفاده کنیم.

منافقین یک روز در جادهٔ سنگ‌بن به لاجیم[1]، در منطقه‌ای به نام ازارک دیده شدند. ما یک گروه عملیاتی را به عنوان کمین در آن‌جا مستقرکردیم. از قبل به گالش‌های منطقه خبر دادیم که کسی تردد نکند. به دایی اصغری هم که مسئول این گروه بود، گفتم: «هرکسی را که در منطقه تردد کرد و وارد مسیر کمین شد، هدف قرار بدهید.»

حدود دو یا سه روز قبل، من با تعدادی از دوستان برای شناسایی همین منطقه رفته بودیم. هوا باران نرمی زده بود و تعدادی جای پای تازه، روی علف‌ها دیده می‌شد. از آن‌جا که برگشتیم، دیدیم یکی از رابطین ما توی سپاه است. آقای رضوی که از پرسنل صنایع چوب و کاغذ بود و به عنوان منبع اطلاعاتی، همکاری خوبی با ما داشت، آمده بود تا من را ببیند. بعد از سلام و چاق سلامتی، گفت: «من با دو نفر از بچه‌های خودمان برای

۱. از توابع شهرستان سوادکوه

جمع‌آوری اطلاعات رفته بودیم که با سه نفر مسلح روبه‌رو شدیم که رنگ و روی‌شان سیاه شده بود و انگار مدت‌ها رنگ آب را ندیده بودند.»

از ما سؤال کردند: «شما کی هستید؟»

گفتم: «ما از صنایع چوب و کاغذ هستیم.»

گفتند: «آمدید چه کار کنید؟»

جواب دادم: «بولدوز ما کمی جلوتر است. آمدیم که مسیر را شناسایی کنیم و ببینیم می‌توانیم کار کنیم یا جاده گلی است.»

بعد پرسیدند: «بچه‌های سپاه این‌جا نمی‌آیند؟ آن‌ها را در این اطراف ندیدید؟»

گفتم: «ما کارگریم. نه با سپاه ارتباط داریم، نه با کس دیگری. صبح می‌آییم سر بولدوزر و غروب هم برمی‌گردیم خانه. دنبال یک لقمه نان هستیم و نمی‌دانیم دنیا چه خبر است.»

این گزارش و همین‌طور نتایج شناسایی چند روز پیش ما باعث شده بود که کمین را در آن منطقه، مستقر کنیم. به بچه‌ها هم گفتیم که به هیچ‌وجه، کسی حق تردد ندارد! چون ممکن است این‌ها قبل از عبور، در تاریکی شب بیایند و مسیر را چِک کنند. این مسئله را به دایی اصغری که مسئول نیروهای مستقر در کمین بود، تذکر دادم. دایی اصغری هم نسبت به نیروهایش بسیار سخت‌گیر بود و کوچک‌ترین خطاها را هم نمی‌پذیرفت و یکی از خصوصیات مهم‌اش این بود که نیروها را خودش انتخاب می‌کرد. قرار بود بعد از این که بچه‌ها را مستقر کردم، برگردم.

ماشین من حدود یک کیلومتر از آن محل فاصله گرفته بود، از بچه‌ها خداحافظی کردم. حدود ۱۰۰، ۱۵۰ متر از این‌ها دور شدم که به سمت ماشین بروم، از راه دور، دو نفر را دیدم. از حرکات‌شان پیدا بود که آن‌ها هم مرا دیده‌اند؛ چون چند متری جلو آمده بودند و بعد برگشتند. تفنگم را به

همراه نداشتم و آن‌را توی ماشین، جا گذاشته بودم. گفتم اگر برگردم، دیگر هوا تاریک شده و خودم به نیروهای مستقر در کمین گفته بودم که هر سیاهی دیدید، بزنید. شاید یکی از این سیاهی‌ها من باشم. به همین دلیل فکر رفتن به سمت بچه‌ها را از سرم بیرون کردم و گفتم خودکرده را تدبیر نیست! تصمیم گرفتم به هر طریقی که هست، خودم را به ماشین برسانم. چند دقیقه‌ای را آرام آرام و با فاصله، پشت سرشان حرکت می‌کردم.

این احتمال را می‌دادم که این‌ها قبلاً مرا دیده باشند و چون می‌خواهند زنده دستگیرم کنند و از من اطلاعات بگیرند، راه‌شان را کج کردند و برگشتند، وگرنه می‌توانستند مرا بزنند. یک مقدار که جلوتر رفتم، دیدم در کنار جاده، یک ماشین ایستاده است. ماشین آشنا به نظر می‌رسید. کمی که دقت کردم، متوجه شدم که ماشین صنایع چوب و کاغذ است. خیالم که راحت شده بود، خودم را به آن‌ها رساندم. بچه‌های انجمن اسلامی صنایع چوب و کاغذ، شنیده بودند که ما در منطقه هستیم، آمدند که اگر کمکی از دست‌شان برمی‌آید، انجام دهند. هم من و هم این‌ها تصور می‌کردیم که طرف مقابل باید عضو گروهک‌ها باشد. خلاصه این ماجرا به خیر گذشت و دوستان هم محبت کردند و در مسیر حدود ۱۰، ۱۵ کیلومتری برگشت، که جاده‌ای خاکی با جنگل‌های متراکم و انبوه بود، همراهی‌ام کردند و من هم پشت گرم به حضور آن‌ها با خیال آسوده، این راه را برگشتم.

بی‌اذن خدا، برگ نیفتد زِ درخت! | قدرت‌الله سورکی آزاد

اوایل سال ۶۰ بود که گزارشی به دست ما رسید، مبنی بر این‌که تعدادی از اعضای گروهک‌ها از منطقهٔ قادیکلای قائم‌شهر به سمت جنگل‌های پهنه‌کلای ساری حرکت کردند و مشغول شناسایی منطقه هستند.

در آن زمان ما در حال مطالعهٔ شرایط جنگل بودیم و هنوز از افراد مورد وثوق بومی، به عنوان منابع اطلاعاتی، دعوت به همکاری دعوت نکرده بودیم. به همین خاطر تصمیم گرفتم شخصاً به همراه آقای غلام خالقی که از بچه‌های مخلص روستای افراتخت قائم‌شهر هستند، برای پیگیری این گزارش، وارد جنگل بشویم. آقای مرتضی گرزین که قرق‌بان و محافظ جنگل بود و منطقه را به خوبی می‌شناخت، به عنوان راهنما با ما همراه شد. حوالی غروب بود که با یک کوله‌پشتی، یک چادر و دو قبضه سلاح یوزی به طرف جنگل حرکت کردیم. زمستان بود و سوز و سرما. صافی هوا هم، سوز شبانه را تشدید کرده بود. بعد از ۳، ۴ ساعت راه‌پیمایی به منطقه‌ای رسیدیم که مختصات یک دره را داشت و پوشش جنگلی مناسب، آن را به مخفی‌گاه خوبی تبدیل کرده بود. ساعت حدود ۱۲ شب بود. چادر کوهنوردی کوچکی داشتیم و آن‌را برپا کردیم.

با وجود سرمای شدید نمی‌توانستیم آتش درست کنیم. برای این‌که در مسیر راه‌پیمایی، دچار مشکل نشویم، لباس زیادی هم نپوشیده بودیم. راهنمای ما توی چادر خوابید. قرار شد یک ساعت، یک ساعت نگهبانی بدهیم. هوای داخل چادر هم بسیار سرد بود و پتویی هم به همراه نداشتیم. نگهبانی اول را که دادم، رفتم که بخوابم، اما از شدت سرما خواب به چشمم نیامد! خیلی زود، زمان یک ساعت استراحت هم تمام شد و آقای خالقی آمد و صدایم کرد! بلند شدم و جایم را به او دادم. از شدت سرما نمی‌توانستم روی پایم بایستم، شروع کردم به نرمش کردن. به این طرف و آن طرف می‌دویدم تا هم گرم شوم و هم خوابم نگیرد. خلاصه آن شب را تا صبح، توی آن منطقه به همین شکل سر کردیم.

صبح زود برای شناسایی جنگل‌های منطقهٔ پهنه‌کلا به راه افتادیم؛ منطقهٔ بکری که از جنوب به قادیکلا، از شمال به روستای افراتخت و از شرق به صنایع چوب و کاغذ مازندران متصل بود. طبق گزارش‌ها، اعضای گروهک‌ها از یک یال مستقیم، برای عبور و مرور استفاده کرده بودند. خودمان را به همان نقطه رساندیم. آثارشان وجود داشت و ظرف‌های خالی کنسرو و کمپوت در سطح زمین پراکنده بود. مناطق حساس را گشتیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. شب را به سیاقِ شب قبل، استراحت کردیم و صبح فردا به راه افتادیم. از آن‌جایی که چند چوپان و دامدار در آن منطقه بودند، سعی‌مان این بود که کسی ما را نبیند؛ چون احتمال می‌دادیم که گروهک‌ها هم در بین چوپان‌ها، ارتباطاتی داشته باشند و خبر حضور یک گروه شناسایی در منطقه، می‌توانست آن‌ها را حساس کند.

بعدازظهر به پایِ یال رسیدیم. چون من قبلاً جنگل را گشته بودم و به علایمی که در این منطقه بود، آشنایی داشتم، به آقای خالقی گفتم: «برای این‌که کل منطقه را شناسایی کنیم، بهتر است که به دو گروه تقسیم

بشـویم. شـما بـا راهنمایـی آقـای گرزیـن به یک سـمت برویـد و من از مسـیر دوم مـی‌روم.»

قرار شـد نقطهٔ اتصال ما دو تا سـه سـاعت بعد، در بالای یال باشـد. بچه‌ها قبـول کردنـد و از هـم جـدا شـدیم. در طـول مسـیر و در نزدیکی یـال، صدای یـک سـگ توجـه‌ام را جلـب کرد. چنـد ثانیه‌ای نگذشـت که صـدای چوپان هـم بلنـد شـد کـه بـه سـگ دسـتور پـارس مـی‌داد. موقعیتـی کـه در آن قـرار داشـتم، شـیب تنـدی داشـت. تـوی شـیب، زیر یک درخت نشسـتم. پوشـش گیاهـی اجـازه نمـی‌داد کـه او مرا ببینـد اما من قیافـه‌اش را به وضـوح می‌دیدم. جوانکـی بـود و سـن و سـال چندانی نداشـت. چنـد دقیقه‌ای نگذشـته بود که بـه زبـان محلـی و بـا صـدای بلند گفـت: «اِا! اینا کی هَسـتِنه ایـن ور دَرِنـه؟ اینا فکـر کاندِنه اِمـا وِشـون رِ نویمبی.»

[ترجمه: چه کسانی این‌جا هستند؟ فکر می‌کنند ما این‌ها را نمی‌بینیم.]

ابتـدا تصـور کـردم که یا مـرا دیده کـه دارد این جملات را بر زبـان می‌آورد و یـا سـابقه حضـور گروهک‌ها و مسـایلی مثل سـرقت گوسـفندهایش، باعث شـده کـه او چنیـن واکنشـی نشـان دهد. سـگ هم مـدام پـارس می‌کـرد و از پـارس سـگ فهمیـده بـود که زیـر درخت حتماً یک خبرهایی هسـت. سـگ آرام‌آرام بـه مـن نزدیـک و نزدیک‌تـر می‌شـد. بـه جایـی رسـید کـه مـرا می‌دید و بـرای چنـد دقیقـه، رو در رو بـه مـن خیره شـد، اما سـکوت کرد و برگشـت.

هنـوز ایـن خاطـره در ذهنـم اسـت. مـن بچـهٔ روسـتا بـودم، در خانـواده‌ای دامدار قد کشـیدم و با رفتارهای سـگ، کاملاً آشـنا بودم. به خوبی می‌دانستم کـه اگـر سـگ، غریبـه‌ای را ببیند، به شـدت پـارس می‌کند؛ ولی این سـگ تا نزدیکـی مـن می‌آمد، در چشـمانم زل می‌زد اما هیـچ عکس‌العملی از خودش نشـان نمـی‌داد. چوپان حـدود نیم سـاعت، در همان حوالی بـود و من هم طی ایـن مـدت از جایـم تـکان نخوردم. بعد از این‌که سـگ‌ها راه‌شـان را کشـیدند

و رفتند، چوپان هم مطمئن شد که احتمالاً جانور یا چیزی در آن‌جا پنهان بود و دیگر فرار کرده است. آرام‌آرام از جایم بلند شدم. خودم را به بالای یال رساندم و دیدم که این‌ها دور شدند. به مسیرم ادامه دادم.

صحبت‌های چوپان، این تصور را در ذهنم ایجاد کرد که احتمالاً او با افراد مشکوکی برخورد کرده بود. حساسیت این مسئله باعث شد که منطقه را به طور کامل شناسایی کنیم، اگرچه در آن روز، جز همان ظرف‌های کمپوت و کنسرو، علایم دیگری مشاهده نکردیم اما از آن روز، به بعد با برنامه‌ریزی بهتر، به کنترل منطقه پرداختیم. پناهگاه‌های احتمالی و راه‌های ورودی و خروجی را شناسایی کردیم. در پهنه‌کلا هم چند تا منبع گرفتیم که اگر افراد غریبه‌ای وارد منطقه شدند، ما را در جریان بگذارند. مدتی بعد هم، یک پایگاه در همین روستا احداث کردیم و منطقه را زیر چتر عملیاتی خودمان قرار دادیم.

تبعیدی! | فرامرز صالحی

براساس مأموریتی که به من ابلاغ شد، قرار بود برای مدتی به عنوان عامل نفوذی در بین زندانیان گروهکی که در حال گذراندن دوره محکومیت بودند، زندگی کنم. شرایط سختی بود. زندگی با جماعتی که دنیای‌شان با دنیای ما فرق می‌کند. به آن چیزی که می‌پرستیم، در مقابل چشمان‌مان توهین می‌کنند و به آن کسی که دوستش داریم، آشکارا فحش می‌دهند. باید مدتی را در جمع آن‌ها می‌گذراندم و هر روز، اطلاعات و اخبار را به صورت مکتوب، در جایی که از قبل، مشخص شده بود، جاسازی می‌کردم تا بچه‌های اطلاعات از اتفاقات داخل زندان، باخبر شوند و در جریان باشند که این‌ها با چه کسانی در ارتباط‌اند؟ چه کسانی به ملاقات‌شان می‌آیند؟ چه حرف‌هایی از داخل به بیرون درز می‌کند؟ چه حرف‌هایی از بیرون به داخل منتقل می‌شود؟ و برنامه سران سازمان چیست ؟

برای دست‌یابی به این اطلاعات باید به عنوان یک زندانی تبعیدی از کرج، وارد زندان نوشهر می‌شدم. پوشه و پرونده‌ای برایم درست کرده بودند و مدارک موجود در آن ثابت می‌کرد که من زندانی تبعیدی هستم

که به خاطر تخلفات مکرر در زندان کرج به نوشهر منتقل شده‌ام.

روز چهل‌ویکم یا چهل‌ودوم بود که لو رفتم و آن‌ها تصمیم گرفتند که شب و در زمان خواب، شاهرگ مرا بزنند. رئیس زندان که از بچه‌های سپاه بود، یک نفوذی دیگر را برای مراقبت از من به این بند فرستاد. موضوعی که خودم هم از آن بی‌خبر بودم. موقع تقسیم غذا، باید با ظرف‌مان در صف می‌ایستادیم، غذا می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم. بعضی اوقات، رئیس زندان می‌آمد و بر نحوهٔ تقسیم غذا نظارت می‌کرد. آن روز هم رئیس آمده بود و خیلی نامحسوس، در چند جمله گفت: «غروب خودت را به مریضی بزن و بیا بهداری.»

حوالی اذان مغرب بود که خودم را به مریضی زدم و گفتم از دل درد دارم می‌میرم. مسئول بهداری زندان هم که با رئیس، هماهنگ بود، گفت: «اوضاعش خراب است و باید به بیمارستان منتقل شود.»

من را سوار آمبولانس کردند و از زندان بیرون بردند. جلوی در سپاه پیاده‌ام کردند تا خودم را به دفتر فرماندهی برسانم. وارد اتاق فرمانده که شدم، دلیل این اتفاقات را پرسیدم که فرمانده جواب داد: «خبر داری که شناسایی شدی؟»

گفتم: «نه»

ادامه داد: «این‌ها تو را شناسایی کردند. موضوع لو رفته و ماندن شما در منطقه، دیگر جایز نیست. من امکاناتی برای شما مهیا می‌کنم. برای مدتی به سفر برو و در شهر آفتابی نشو؛ چون ممکن است زندانیان گروهکی با ارتباطاتی که در بیرون دارند، برای تو خطرساز بشوند.»

فرمانده، یک ماشین بیوک آمریکایی که آن زمان از بهترین مدل‌های ماشین در کشور بود، را با سی هزار تومان پول به من داد. آن موقع حقوق من، دو هزار و خرده‌ای بود؛ یعنی نزدیک ۱۵ ماه حقوق مرا یک‌جا به من

داد و گفت: «برو و چند ماه در استان نباش.»

خداحافظی کردم، شب را رفتم روستا و پیش پدر و مادرم خوابیدم. صبح به خانه خواهرم رفتم. پول را داخل داشبورد گذاشتم و ماشین را هم در پارکینگ خانه‌شان پارک کردم. ۴۱ روز در زندان بودم. با همهٔ فشارهای روحی و روانی که به من وارد شده بود، بهترین جایی که می‌توانست آرامش را به من برگرداند، جو جبهه بود. از طریق سپاه ساری به جبهه رفتم. بعد، شماره تلفن دفتر فرماندهی را به خواهرم دادم. گفتم: «زنگ بزن و بگو که برادر من ماشین شما را آورد در حیاط ما گذاشت و خودش رفت جبهه. گفت یک نفر را بفرستید تا بیاید ماشین را ببرد.»

حدود ۱۰ روز بعد به خواهرم زنگ زدم تا خبر سلامتی خودم را به او بدهم و حال پدر و مادرم را بپرسم؛ گفت: «چند نفر از بچه‌های سپاه آمدند و من ماشین و سوئیچ را دادم و بردند».

عملیات در صندوق عقب | فرامرز صالحی

امکانات ما برای کنترل و مراقبت خانه‌های تیمی، خیلی محدود بود. از دوربین‌های مداربسته، بی‌سیم‌های پیشرفته یا گوشی‌های تلفن همراه هم خبری نبود. تعدادی بی‌سیم درب و داغان زمان شاه، دست بچه‌ها بود. باید با آن‌ها مدارا می‌کردیم و امورات‌مان را می‌گذراندیم. از طرف دیگر در بسیاری از مأموریت‌هایی که برای کنترل تردد خانه‌های تیمی انجام می‌شد، می‌بایست داخل صندوق‌عقب پیکان می‌خوابیدیم. قفل صندوق‌عقب را از داخل، در می‌آوردند و از سوراخ این قفل، درب خانه تیمی را تحت‌نظر می‌گرفتیم. آن هم نه برای یکی، دو ساعت؛ بلکه بارها پیش آمده بود که از ۷ صبح تا ۷ غروب در صندوق ماشین ماندیم. ماشین پیکان هم که یک ورق آهن بود و داخل صندوق‌اش از موکت کاری یا هر پوشش دیگری، خبری نبود. یک پتوی ارتشی می‌گذاشتیم و روی آن می‌خوابیدیم. وقتی گرمای نزدیک ۴۰ درجه به بدنهٔ ماشین می‌خورد، نفس‌مان بالا نمی‌آمد. اگر انسان ۲ ساعت روی یک طرف بدن بخوابد، بدنش خشک می‌شود، باید تصور کرد برای بدن بچه‌هایی که بیش از ۱۰ ساعت در صندوق‌عقب می‌خوابیدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

زمـان پیـاده شـدن قـادر نبودیـم دسـت و پایمـان را حرکـت بدهیـم. بچه‌ها می‌آمدنـد ماشـین را جابه‌جـا می‌کردنـد، صنـدوق را بـالا می‌زدنـد و چهـار نفـری، چهـار گوشـهٔ پتـو را می‌گرفتنـد و ماننـد کاری که در جشـن پتـو انجام می‌شـود، پتـو را می‌چرخاندنـد تا مفاصـل و عضلات‌مان حرکت کند و دسـت و پایمـان راه بیافتـد. بعـد بایـد می‌آمدیـم نمازمـان را می‌خواندیـم؛ یـک لقمـه غـذا می‌خوردیـم و تـازه می‌رفتیم و بـر مبنای مشـاهدات، گـزارش روزانه‌مان را می‌نوشـتیم! ایـن روند، فشـار زیادی به مـا وارد می‌کرد ولی چـاره‌ای نبود و اگر این‌گونـه عمـل نمی‌کردیـم، راه دیگری بـرای کنترل ترددهای روزانه نداشـتیم. در سـال ۶۱، یـک بهایـی را در جادهٔ قائم‌شـهر دسـتگیر کردیم. بچه‌هـا روی او کار کردند. قرار شـد در جریان دسـتگیری یکی از منافین با ما همکاری کند. براسـاس طـرح عملیـات، او باید به خانه آن فرد می‌رفت، او را سـوار ماشـین‌اش می‌کـرد تـا مـا در طول مسـیر، وارد عمل بشـویم و او را دسـتگیر کنیم.

خانـهٔ این منافق، بین سـاری و قائم‌شـهر بود و من هـم باید در صندوق‌عقب ماشـین ایـن فـرد می‌خوابیدم. در صندوق ماشـین کسـی کـه محکوم بـه اعدام بـود و مـرا جایـی می‌بـرد که خـودم نمی‌دانسـتم! هر چند مسـلح بـودم اما چون جایـی را نمی‌دیـدم، می‌توانسـت هر بلایی که بخواهد، سـرم بیـاورد. به هر حال بـا تـوکل بـر خـدا، حرکـت کردیم. بـه خانـه سـوژه رسـیدیم و وارد حیاط‌شـان شـدیم. متهـم بهایـی از ماشـین پیاده شـد. با مادر سـوژه، سـلام و احوال‌پرسـی کـرد امـا خواهرش کـه با سـازمان منافقین ارتباط داشـت و متوجه همـکاری او بـا سـپاه شـده بـود، از بـالای سـکو شـروع بـه توهیـن و فحاشـی کرد. مـن تنها صدای‌شـان را می‌شـنیدم. بحث‌شـان بـالا گرفـت. دختـر بیل آورد و به سـمت او حملـه کـرد. مـرد بهایی محکـم به پشـت صندوق‌عقب زد و گفـت: «حالا چـه کار کنم؟»

گفتم: «ماشین را روشن کن و دور شو!»

او ماشین را روشن می‌کند. با عجله دنده عقب می‌گیرد و محکم به دیوار می‌کوبد. درِ صندوق‌عقب، بالا رفت و من برای این‌که موضوع، بیش از این خراب نشود، در را به سرعت پایین کشیدم. از همان داخل، داد زدم: «نایست! برو به طرف جاده!»

چون این‌ها چهار نفر دیگر را هم در آن محل جذب کرده بودند، احتمال داشت از راه برسند و ماجرا بالا بگیرد. تا لب جاده اصلی رفتیم. جایی که قرار بود بچه‌های سپاه به ما ملحق شوند؛ اما خبری از آن‌ها نبود. گفت: «آقا! دو تا ماشین مشکوک پشت سر ما هستند.»

گفتم: «برو و بریدگی را دور بزن! روبه‌رو بایست! تا بچه‌ها که آمدند ما را ببینند»

آن زمان، محور ساری و قائم‌شهر یک جاده تنگ و باریک بود. هوا هم گرگ و میش و رفته‌رفته تاریک شد. او رفت که دور بزند، یک ژیان با سرعت بالا آمد، به پشت پیکان جوانان ما کوبید و در صندوق، بالا رفت. من هم از جایم بلند شدم؛ درحالی‌که در یک دستم یوزی و دست دیگرم هم بی‌سیم بود. رانندهٔ ژیان با دیدن این صحنه، شوکه شد و از حال رفت. همین لحظه، بچه‌های سپاه هم از راه رسیدند و گفتند: «چه شد؟»

گفتم: «آقا! امروز چه مصیبت‌ها که ما نکشیدیم. رفتیم درِ خانه، این جوری شد. آمدیم، این‌جا، این اتفاق پیش آمد. این هم که بی‌هوش افتاده است.»

بچه‌ها از داخل ماشین آب آوردند و به سر و صورتش زدند. زمانی که چشم باز کرد، آن‌قدر ترسیده بود که گفت: «من مقصرم! از شما چیزی نمی‌خواهم، فقط مرا ول کنید.»

خوشبختانه این مأموریت هم با همهٔ اتفاقاتی که برای‌مان پیش آمد، به خیر گذشت.

دست بالای دست، بسیار است! | علی سلیمان‌نژاد

یک روز جوانی لاغر اندام به نام نصرالله تفاوت[1] به سپاه آمد و گفت که من می‌خواهم پاسدار بشوم. درخواست او در ابتدای امر، مورد موافقت قرار نگرفت اما اصرارها و پیگیری‌های مکررش باعث شد تا مسئولان پذیرش، دستور جذب او را صادر کنند. مداح هم بود و به سبك آهنگران مداحی می‌کرد. برای فعالیت‌های تبلیغی و به عنوان مداح به مساجد اطراف می‌رفت و دعای کمیل، زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواند. به‌خاطر روحیه‌ای که داشت، خیلی زود مورد توجه قرار گرفت.

در منطقه قاسم‌آباد چابکسر با دختری از یک خانواده مؤمن ازدواج کرد. هنوز یکی، دو هفته از مراسم عقدشان نگذشته بود که یك شب به برنامه دعای کمیل در مسجد قاسم‌آباد دعوت شد. بعد از قرائت دعا و پایان مراسم، به خانه نامزدش رفت تا شب را در آن‌جا بماند. همان شب در حیاط خانه پدرخانم‌اش توسط یکی از عوامل شناخته‌شده منافقین،

---

۱. پاسدار شهید نصرالله تفاوت / فرزند: باقر / متولد: رامسر، چابکسر، ۱۳۳۷/۰۲/۰۲ / شهادت: ۱۳۶۲/۰۹/۰۹، رودسر، ترور / محل دفن: چابکسر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

مـورد اصابـت دو گلولـه قـرار می‌گیـرد و در حضور خانم‌اش شـهید می‌شـود. فـردای آن روز مـا بـا حـدود سـی نفر از بچه‌های گشـت جنـگل، کل منطقه را قُـرق کردیـم و اطـراف خانـه ایـن فـرد را در محاصره قـرار دادیم، امـا او از یک طـرف هـم قهرمـان کشـتی گیله‌مـردی گیـلان و مازنـدران بـود و بـدن آمـاده و ورزیـده‌ای داشـت و از طـرف دیگـر هـم، چـون چوپـان‌زاده بـود و مناطـق کوهسـتانی را خـوب می‌شـناخت، بـه ارتفاعـات پناه بـرد و توانسـت از چنگ مـا فـرار کنـد. او را دیگـر ندیدیم و مدتی را بـه عنوان فراری بـه صورت پنهانی بـه سـر می‌بـرد تـا این کـه مدتی بعـد، بچه‌هـای اطلاعـات، یکـی از دخترهای منافـق کـه از اهالـی گیـلان بـود را دسـتگیر می‌کننـد. ایـن دختـر در جریـان بازجویی‌هـا گفـت: «اگر با شـما همـکاری کنم، در رونـد محاکمه من تأثیری دارد؟»

بچه‌هـا هـم جـواب مثبـت دادند و از او خواسـتند تـا با همین فـرد که عامل شـهادت شـهید تفاوت بـود، ارتباط بگیـرد و او را در تور اطلاعاتـی بیاندازد. از طریـق شـیوه‌های ارتباطـی سـازمان، ایـن تمـاس انجـام می‌شـود و او را به یک خانـه تیمـی دعـوت می‌کننـد. قـرار شـد کـه محـل خانـهٔ تیمـی، سـپاه باشـد. یـک روز قبـل، همـهٔ پرسـنل سـپاه را جـز چنـد تـا نیـروی آمـاده و چابکی که بـرای انجـام مأموریـت دسـتگیری، انتخـاب شـدند، مرخـص کردنـد و گفتند بقیـه نیروهـا داخل سـاختمان نباشـد. برق، قطـع و همهٔ پروژکتورهای سـپاه هم خاموش شـدند.

طبـق برنامـه، یک راننده اطلاعاتی هم با تغییر چهره، سـر قـرار که نقطه‌ای در گیلان بود، حاضر می‌شـود تا او را به خانه تیمی برسـاند و در واقع مسـتقیم وارد حیاط سـپاه کند. قرار بود زمانی که ماشـین به روبه‌روی درِ سـپاه رسـید، رانـنـده بـه سـرعت فرمان را به سـمت داخل بچرخانـد تا اگر هم ایـن فرد محل سـپاه را می‌دانسـته، فرصت فرار نداشـته باشـد. یـک نفر هم آماده بـود تا بدون

هیـچ وقفـه‌ای در را بـاز کنـد. خوشـبختانه ایـن نقشـه طبـق برنامه پیـش رفت. زمانـی کـه راننده موفق شـد او را وارد سـپاه کند، پروژکتورهای حیاط، روشـن شـد و نـور بـه عکـس حضـرت امـام (ره) تابیـد. آن‌جـا بـود کـه فهمیـد رکب خـورده و در تله افتاده اسـت.

بچه‌هـا هـم بـرای این‌کـه بـه عهدشـان وفـا کـرده باشـند، در گزارش‌شـان، ماجـرای توبـه و همـکاری ایـن دختـر را بـه اطـلاع قاضی رسـاندند.

خانه امید | علی سلیمان‌نژاد

سال ۵۹ به خاطر تحرکات منافقین در ارتفاعات رامسر، تصمیم گرفتیم تا یک پایگاه جنگلی را در ییلاق جواهرده ایجاد کنیم. منطقه حساسی که به خاطر فاصله زیاد از مرکز شهر و نبود گشت‌های مستمر سپاه، می‌توانست محل جولان منافقین باشد. با همکاری شورا و بزرگان ییلاق جواهرده، به‌ویژه پدر شهید مهمان‌خانه‌چی، زمینی در اختیار ما قرار گرفت تا بنای پایگاه را در آن احداث کنیم. با تلاش شبانه‌روزی بچه‌ها و همیاری محلی‌ها موفق شدیم ظرف مدت یک ماه، پایگاه را بسازیم.

روزی که کار ساخت‌وساز تمام شد، یک افتتاحیه گرفتیم و اسم پایگاه را هم میرزاکوچک‌خان گذاشتیم. همان روز به اتفاق چند نفر از بچه‌ها به شکارگاه لپاسر رفتیم، یک بز کوهی بزرگ زدیم و بچه‌های بسیجی و سپاهی را برای شام دعوت کردیم. از فردای آن روز، مأموریت‌های پایگاه هم شروع شد. در ابتدای کار، چند قبضه سلاح شکاری که از قرارگاه جنگل[1]، برای‌مان فرستاده بودند را در اختیار بچه‌های بلد[2] قرار دادیم تا

۱. قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع) مستقر در چالوس
۲. راهنما

در پوشش شکارچی، کار شناسایی مناطق آلوده و جمع‌آوری اطلاعات را انجام دهند.

مدتی از شروع کار پایگاه نگذشته بود که احساس کردیم، برای پوشش بهتر منطقه، به تعدادی اسب احتیاج داریم. از آن‌جایی که فعالیت پایگاه توانسته بود تحرکات منافقین را محدود و امنیت نسبی را برقرار کند، مالدارها و صاحبان سراگاه‌های[1] منطقه هم از این وضعیت راضی بودند؛ به همین خاطر، دو برادر به نام‌های سیف‌الله‌خان و اسدالله‌خان که از مالدارهای ساکن در ارتفاعات بودند، دو تا از اسب‌های چابک و گران‌قیمت خودشان را به ما هدیه کردند. رفته‌رفته تعداد اسب‌ها بیشتر شد تا این‌که یک زمان، تعداد اسب‌های پایگاه به بیش از صد رأس رسید؛ طوری که ما برای هر نیرو، یک اسب تهیه کرده بودیم. چون علاقه خاصی به کار تخریب داشتم، به تهران رفتم و آموزش‌های لازم را دیدم.

هم‌زمان با کار در پایگاه، نمایندهٔ جهاد در سپاه بودم و تأمین مواد منفجره و امکانات ناریه مورد نیاز جهاد را به عهده داشتم. به همین خاطر، تعدادی چاشنی و مقداری مواد منفجره در اختیار من بود که از آن برای انجام مانورهای تبلیغاتی استفاده می‌کردم. هر چند وقت، انفجارهای مهیبی را انجام می‌دادیم تا صدای آن در کل ارتفاعات منطقه شنیده شود و رعب و وحشت را در دل منافقین ایجاد کند.

تعدادی منافق مسلح در رامسر شناسایی شده بودند که هم در جنگل‌ها و هم در خانه‌های تیمی شهری فعالیت می‌کردند. پیش از ایجاد پایگاه، منافقین آن‌قدر جسور شده بودند که به قصد ترور حاج آقا نحوی امام‌جمعه وقت رامسر، خانه‌شان در جواهرده را به رگبار بستند اما وجود پایگاه، فعالیت‌های آن ها در منطقه را تا حد زیادی محدود کرد.

---

۱. گاوسرا و محل نگهداری دام در ارتفاعات

در سایهٔ امنیتی که ایجاد شده بود، مردم برای بچه‌های پایگاه، احترام خاصی قائل بودند و همین احترام و اعتماد باعث شده بود که بتوانیم دویست و هفتاد، هشتاد گوسفند و چند میلیون پول را به عنوان کمک‌های مردمی به جبهه، جمع‌آوری کنیم و این کمک‌ها را به حاج آقا نحوی که مسئول ستاد پشتیبانی جنگ رامسر بود، تحویل بدهیم.

پایگاه ما هم‌زمان، کار سپاه، نیروی انتظامی و دادگاه را انجام می‌داد؛ یعنی همهٔ کارها را خودمان پیگیری می‌کردیم. آن زمان شخصی به نام آقای حداد، رئیس دادگاه بود که مدام از ما تشکر می‌کرد و می‌گفت: «من خیالم راحت است که این پایگاه در ییلاق هست. هم آمار سرقت و درگیری پایین آمده و هم تعداد مراجعین ما کمتر شده است.»

از طرف دادگاه و حتی به نمایندگی از ایشان مسئولیت داشتم تا بعضی از مسایل قضایی را همان‌جا حل‌وفصل کنم تا دیگر مردم مجبور نشوند بیست‌وپنج کیلومتر راه را با آن جاده خاکی و پر پیچ وخم به شهر بروند. بخش اعظم این پرونده‌ها به اختلافات خانوادگی یا دعوا بر سر زمین مربوط می‌شد. کار به جایی رسیده بود که مردم از دست آزار و اذیت حیوانات وحشی هم به ما پناه می‌آوردند. برای نمونه، زمانی که باغ‌های فندق و سیب‌زمینی، توسط خوك‌ها آسیب می‌دید، اهالی می‌آمدند و برای برخورد با آن‌ها از پایگاه کمک می‌خواستند. در آن شرایط سخت سال‌های اول انقلاب، پایگاه، به خانهٔ امید مردم منطقه، بدل شده بود.

شورِ شیرین | علیجان شمشیربند

اواخر ۵۸ یا اوایل ۵۹ بود. منافقین، هنوز سازماندهی خوب و منسجمی نداشتند و خانه‌های تیمی‌شان، شکل نگرفته بود. اگرچه در شهرهای مختلف، مقرهایی داشتند. محل خدمتم ساری بود اما با توجه به تحرکات گسترده منافقین و زد و خوردهای همیشگی در قائم‌شهر، برای کمک به همکاران، به این شهر اعزام شدیم. با بچه‌های عملیات آن‌جا هماهنگ کردیم و تقسیم‌بندی شدیم. مأموریت ما مشخص شد. تعدادی از نیروهای قائم‌شهر را هم به گروه ما اضافه کردند. منطقه‌بندی کردیم و حدود ساعت ۱۱ صبح در منطقه موردنظر مستقر شدیم.

درگیری‌ها، بین ساعت ۳ تا ۴ بعدازظهر، آرام‌آرام شروع شد و خیلی زود شدت گرفت. حوالی اذان مغرب بود که دیدم یکی از بچه آمد و گفت: «برادر شمشیربند! کار کوچکی با شما دارم.»

آن موقع، همه به هم می‌گفتند «برادر»، اوایل سپاه بود و درجه‌ای در کار نبود. گفتم: «حرفت را بگو.»

گفت: «به من مرخصی می‌دهید، بروم و دو، سه ساعت دیگر برگردم!»

گفتم: «مرد حسابی! الان چه وقت این حرف‌هاست!؟ برو داخل

سنگرت و از آن‌جا تکان نخور! هوا در حال تاریک شدنه! و ممکنه وضعیت از اینی که هست، بدتر هم بشه.»

آن بنده خدا هم بدون هیچ حرف اضافه‌ای رفت. معمولاً گروهک‌ها شب‌ها، درگیری بیشتری ایجاد می‌کردند؛ چون خیابان‌ها تاریک بود و گاهی وقت‌ها هم برق قطع می‌شد. موقع نماز شده بود، قرار شد محل استقرارمان را رها نکنیم و به نوبت، نمازمان را بخوانیم. گوشه‌ای پیدا کردم و نمازم را خواندم. حدوداً یک ساعت بعد از نماز، این بندهٔ خدا، دوباره آمد و گفت: «برادر شمشیربند! من امشب یک کار ضروری دارم، می‌روم و زود برمی‌گردم.»

گفتم: «کار ضروری‌ات چیست که از این کار مهم‌تر است؟»

گفت: «ببخشید! امشب شب دامادی من است، الان همهٔ اهل خانه، منتظر من هستند و کلی مهمان داریم. عروس را هم به خانهٔ ما آوردند.»

من که از شنیدن این حرف شوکه شده بودم، گفتم: «مرد حسابی! عجب آدم بی‌عقلی هستی! امشب شب عروسی‌ات است و آن‌وقت تو این جایی؟ اگر تیری بیاید یا اتفاقی برایت بیافتد، آن‌وقت تکلیف این همه مهمان چیست؟»

گفت: «احساس کردم به حضورم نیاز هست. الان هم می‌روم و دو، سه ساعت دیگر برمی‌گردم.»

گفتم: «برو و فعلاً صحبت برگشت را هم نکن، برو!»

آن شب تا صبح به این ماجرا فکر می‌کردم که یک آدم چقدر باید ثبات قدم داشته باشد که پایش نلرزد و درست شب عروسی‌اش بیاید و در میدانی پا بگذارد که هر اتفاقی در آن محتمل است.

مجاهد حقیقی! | علیجان شمشیربند

اوایل سال ۶۰ بود. در چالوس مستقر بودیم. بحث منافقین و تحرکات آن‌ها در جنگل، تازه داشت برای ما آشکار می‌شد. یک روز تصمیم گرفتیم، همراه با تعدادی از همکاران، در مناطق جنگلی چالوس، گشتی بزنیم و اوضاع منطقه و میزان نفوذ گروهک‌ها را در جنگل ارزیابی کنیم. برای حفظ پوشش، لباس شخصی پوشیدیم و به راه افتادیم. قرار شد خودمان را به عنوان منافقین جا بزنیم و بگوییم عضو سازمان هستیم تا بتوانیم ارزیابی درستی از وضعیت حضور آن‌ها در سطح منطقه داشته باشیم. از پشت پادگان المهدی چالوس حرکت کردیم. بعد از چند ساعت پیاده‌روی در عمق جنگل، با چند نفر روبه‌رو شدیم که با ارّه موتوری در حال قطع درختان بودند. ما را که دیدند، ارّه را خاموش کردند و گفتند: «بفرمایید یک استکان چایی بخورید.»

ما هم رفتیم، پیش‌شان نشستیم و آرام‌آرام سر صحبت را باز کردیم؛ این که چه کسانی به اینجا می‌آیند و می‌روند؟

چند دقیقه‌ای که گذشت، وارد فضای اعتراض و انتقاد از نظام شدیم و از سپاه بدگویی کردیم. یکی از آن‌ها گفت: «شما چه‌کاره هستید؟»

ما هم گفتیم: «عضو سازمان مجاهدین هستیم. آمدیم در جنگل، دوری بزنیم. ببینیم اگر این اطراف، کسانی باشند که مشکلی داشته باشند و رفع آن در توان ما باشد، مشکل آن‌ها را حل می‌کنیم؛ نظام که به داد مردم نمی‌رسد.»

منفی‌بافی علیه نظام و بعد سپاه را ادامه دادیم. هنوز این بحث بالا نگرفته بود که دیدیم یکی از آن‌ها می‌گوید: «جمع کنید بساط‌تون رو.»

ما بی‌توجه به حرف آن ارّه‌چی، ادامه دادیم: «آقا اصلاً شما سازمان را می‌شناسید؟ و می‌دانید که ما برای چی این همه دردسر می‌کشیم؟ ما برای آزادی شما این کارها را انجام می‌دهیم و آمدیم شما روستایی‌ها را نجات بدهم. ما آمدیم برای شما کار کنیم و در این راه، جان خودمان را در خطر انداختیم. اگر در این اطراف پاسداری هست، یا کسی با آن‌ها ارتباط دارد و شما را اذیت و آزار می‌کند، به ما اطلاع بدهید.»

در همین لحظه، ارّه‌چی، ارّه موتوری را گرفت و گفت: «اگر یک بار دیگر از این اراجیف بگویید، با همین ارّه، کمر تک‌تک شما را قطع می‌کنم.»

من خودم را سریع کشیدم کنار. فوری سلاحم را مسلح کردم و گفتم: «تکان بخورید همه شما را به رگبار می‌بندم.»

او هم بلافاصله ارّه را روشن کرد و بی‌معطلی گفت: «حالا یا من یا شما.»

رفقای ما درحالی‌که ابتدا از شنیدن صحبت‌های میان من و ارّه‌چی، خنده‌شان گرفته بود، زمانی که دیدند اوضاع دارد خطرناک می‌شود، وارد معرکه شدند و خودشان را معرفی کردند. اما آن بنده خدا ادامه داد و گفت: «خدا شاهده، کمر شما را قطع می‌کردم. من کاری ندارم که شما چه کسی هستید. اما همین قدر می‌دانم که مجاهدین آن‌هایی هستند که

دارنـد بـه مـردم خدمـت می‌کننـد. نـه منافق‌هایـی کـه فقـط اسـم خودشـان را گذاشـته‌اند مجاهـد.»

ایـن اعتقـادات مـردم، خیلـی بـرای ما مهـم بود. ایـن که در جنـگل، چنین آدم‌هایـی باشـند کـه ارتباط‌شـان بـا انقلاب ایـن قدر محکم باشـد.

بزرگ‌مرد کوچک | علیجان شمشیربند

در جریان یک درگیری، بین نیروهای ما و منافقین، تعدادی از منافقین در جنگل پراکنده شدند. یکی از این‌ها راهش را گم کرد. بعد از مدتی پیاده‌روی در جنگل، به جاده اصلی بین اتو[1] و زیراب رسید و از زیر روستای اتو درآمد. فردی به نام حر احمدی اتویی که از خانواده‌ای مذهبی و انقلابی بود، با پای پیاده به سمت شهر می‌آمد که با او روبه‌رو شد. چون معمولاً در روستاها همه همدیگر را می‌شناسند، او احساس کرد این فرد بچهٔ این اطراف نیست و از سر و وضعش پیداست که غریبه است. اگرچه حر، سن و سال چندانی نداشت اما بچه زبلی بود. سر صحبت را باز کرد وگفت: «بخشید، شما اهل این اطراف نیستید؟»

او هم جواب داد: «نه، ولی این‌جا زیاد می‌آیم. با گالشی قرار داشتم که او را پیدا نکردم و دارم برمی‌گردم.»

بچه‌ها آموزش‌های اولیه را دیده بودند و قبلاً آن‌ها را توجیه کرده بودیم که اگر در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفتید و احساس می‌کنید که حریف این‌ها نمی‌شوید و نمی‌توانید دستگیرشان بکنید، با آن‌ها از در دوستی وارد

۱. از روستاهای شهرستان سوادکوه

بشوید. حر هم که مسلح نبود و احتمال می‌داد، فرد غریبه مسلح باشد، به او گفت: «چهره شما داد می‌زند که غریبه هستید، می‌دانید این‌جا کجاست؟ بیشتر اهالی این روستا، از بچه‌های سپاه و بسیج هستند، کجا می‌خواهی بروی؟»

زد زیر قضیه و گفت: «این حرف‌ها چیه؟ من آمده بودم مهمانی.»

گفتم: «همین که بدانند غریبه هستی، تا بخواهی ثابت کنی که با چه کسی کار داشتی، چند روز باید در بازداشت باشی و معلوم نیست کِی آزاد بشوی.»

گفت: «حالا باید چه کار کنم؟»

او دنبال این بود که بیاید خودش را به جایی برساند تا از تلفن استفاده کند. حر روی مخ او کار کرد، با هم رفیق شدند و گفت: «من دارم به سمت زیراب می‌روم، شما هم همراه من بیا. اگر کسی شما را دید، من می‌گویم این آقا رفیق و هم‌مدرسه‌ای قدیمی من است و الآن هم آمده تا به من سر بزند. همراه من که باشی، مشکلی پیش نمی‌آید.»

فرد ناشناس قبول کرد و به سمت زیراب به راه افتادند. مدت زیادی نگذشت که یک نیسان، از دور نمایان شد. سرنشینان نیسان، تعدادی از بچه‌های طرح جنگل بودند که قصد جابه‌جایی شیفت و استقرار در منطقه را داشتند. ماشین که نزدیک‌تر شد و در میدان دید آن‌ها قرار گرفت، حر روی سرش پرید و گفت: «آهای! بیایید، منافق گرفتم.»

بچه‌ها هم به سرعت از ماشین پیاده شدند و پیش از هر حرکتی، او را دستگیر کردند. بی‌سیم زدند که جریان این طوری است، ما هم سریع ماشین فرستادیم، او را تحویل گرفتند و به مقر عملیاتی‌مان انتقال دادند. این فرد، طبق معمول و مانند خیلی از متهمان قبلی، ۴۸ ساعت صحبت نکرد. معمولاً روش کار این‌ها این بود که تا ۴۸ ساعت اول صحبت نکنند. این‌جا

دیگـر بـرای ما مسـجل شـد کـه از نیروهای منافقین اسـت. یـک آدرس و یک شـماره تلفن داشـت. آن موقع سـوادکوه، زیرنظر دادگاه انقلاب قائم‌شـهر بود. او را چنـد روز در بازداشـت نگـه داشـتیم. مقـداری اطلاعـات و یـک شـماره تلفـن از او گرفتیـم، گفتیم: «این تلفنِ کجاسـت؟»

بعـد از ۴۸ سـاعت بـه حرف آمد و گفت: «این شـماره، شـمارهٔ یک تلفن در میامـی یکـی از ایالت‌هـای آمریکاسـت. مـا در مسـیری در حرکـت بودیـم کـه بـا نیروهـای شـما برخورد کردیـم. درگیر شـدیم؛ بچه‌هـای ما فـرار کردند؛ از آن‌هـا جـدا شـدم و از یـک مسـیر دیگر رفتـم؛ اما نتوانسـتم خـودم را به آن‌ها برسـانم و گـم شـدم. بایـد به این شـماره زنگ مـی‌زدم تا به آن‌هـا بگویم چنین اتفاقـی بـرای مـن افتـاده و آن‌هـا بـه مـن بگوینـد کـه دوبـاره بایـد در کجـا بـه گـروه، وصل بشـوم.»

مـا بـا ایـن شـماره تمـاس گرفتیم. امـا متأسـفانه رمزی داشـت که ایـن رمز را بـه مـا نگفتـه بـود؛ یعنـی مـا زنگ زدیـم، گوشـی را هـم گرفتند، ولـی چون فهمیدنـد کـه ایـن تلفن لو رفته، سـریع قطـع کردند و از آن لحظـه به بعد، رفت روی بـوق اشـغال. آن روز بـود کـه ابعاد دیگـری از روابط پیچیده این سـازمان مخـوف بـر ما آشـکار شـد. در نهایت هم بردیـم و او را تحویـل دادگاه انقلاب دادیم.

زنان تاریخ‌ساز | علیجان شمشیربند

سال ۶۰، سپاه استان تصمیم گرفت که در سوادکوه، یک سپاه مستقل ایجاد کند. اما در این مسیر با مشکلاتی مواجه بودیم. فلسفه وجودی این تشکیلات هم حضور فعال در جنگل بود. ولی با توجه به شرایط جنگی کشور که بخش عمدهٔ توان سپاه در حوزهٔ نیروی انسانی را به خودش معطوف می‌کرد، از نظر نیرو در مضیقه بودیم. شاید در آن مقطع، ما به اندازه یک چهارم نیروهای بسیجی هم، پاسدار نداشتیم و مجموعه کارهای خودمان را از طریق بچه‌های بسیجی که داوطلبانه وارد مجموعه شده بودند، انجام می‌دادیم. اگرچه بعدها بعضی از همین بچه‌ها جذب شدند و بعضی‌ها هم به شهادت رسیدند. روزهای اول، وقتی به روستاها می‌رفتیم و اعلام می‌کردیم که می‌خواهیم برای پایگاه‌های جنگلی‌مان نیرو بگیریم، استقبالی عجیبی می‌شد. طوری که حتی نمی‌توانستیم همهٔ نیروها را همان زمان، ثبت‌نام و جذب کنیم؟ در سوادکوه، هم‌زمان ۸ پایگاه جنگلی فعال بود. چه کسی جز مردم می‌توانست این پایگاه‌ها را مدیریت و پشتیبانی کند؟

یک روز برای جذب نیرو به کارمزد رفته بودیم. کارمزد یکی از

روستاهای زیراب است که در مسیر آلاشت قرار دارد و معدن زغال سنگ آن خیلی معروف است. زن و مرد در مسجد روستا جمع شده بودند. داشتم از نقش منافقین و حضورشان در خانه‌های تیمی و جنگل، صحبت می‌کردم و گفتم: «تعدادی نیروی جوان می‌خواهیم، نیروهایی که داوطلب باشند و بتوانند برای تأمین امنیت در جنگل‌های سوادکوه به ما کمک کنند. اگر دست در دست هم نگذاریم، جای پای منافقین در منطقه، سفت می‌شود و این‌ها جنگل را برای خودشان پایگاه می‌کنند.»

مشغول سخنرانی بودم که یکی از خانم‌ها از میان جمع، بلند شد و با صدای بلند گفت:

«آقای پاسدار! چرا شما برای برخورد با منافقین از خانم‌ها دعوت نمی‌کنید؟ چرا مدام می‌گویید مردها. مگر ما زن‌ها مُرده‌ایم؟ ما هم شرایط را درک می‌کنیم. شما ما را تجهیز کنید، همهٔ اهل روستا، وسط میدان می‌آییم. چرا می‌خواهید با ۱۰، ۲۰ تا نیرو، پایگاه بزنید؟ همهٔ مردم می‌آییم و در کمتر از ۱۰ روز، جنگل را برای‌تان پاک‌سازی می‌کنیم.»

قبل از این‌که به این روستا برویم، پیش‌بینی می‌کردیم که بتوانیم حدود ۱۰ تا ۲۰ داوطلب را ثبت‌نام کنیم. ولی با حرف‌های تأثیرگذاری که آن خانم زد، بیش از ۶۰، ۷۰ تا مرد داوطلب شدند. به‌همین‌خاطر است که همیشه می‌گویم نقش یک زن، خیلی بالاتر از یک مرد است؛ چون یک زن می‌تواند همسرش، برادرش و فرزندش را به تحرک وادار کند و یا آن‌ها را از حرکت باز دارد و خانه‌نشین کند؛ موضوعی که چه در جنگ و چه در صحنه‌های مختلف انقلاب به اثبات رسید.

جستجوی شبانه | علیجان شمشیربند

پشتیبانی مردم از طرح جنگل، پشتوانه محکمی برای پایگاه‌های ما بود و هر وقت از این حیث در محدودیت قرار گرفتیم، این مردم بودند که خیلی زود، خلأهای موجود را برطرف کردند. نمونه‌های این همدلی، بسیار است.

یک‌بار، پشتیبانی مستقر در سپاه سوادکوه به علت مشغلهٔ کاری، همچنین تعداد زیاد پایگاه‌ها و پراکندگی جغرافیایی آن‌ها، برای سه، چهار روز نتوانست موادغذایی و امکانات اولیه موردنیاز را به یکی از پایگاه‌ها برساند؛ پایگاهی که حدود ۳۰، ۴۰ نفر نیرو داشت. بعد از چند روز، بچه‌ها موفق شدند تا امکانات را به آن‌ها برسانند. از آن‌ها سوأل کردند که این چند روز را بدون آب و غذا چگونه گذراندید؟ گفتند: «ای کاش شما الان هم نمی‌آمدید. چون وقتی مردم متوجه شدند که چند روز است، امکانات به پایگاه نمی‌رسد، هر کس در خانه خودش غذا می‌پخت و برای ما می‌آورد. ما حدود ۳۰، ۴۰ نفر بودیم، اما هر روز به اندازهٔ ۱۰۰ نفر غذا جمع می‌شد.»

یک روز هم نیروهای مستقر در پایگاه لولاک برای گشت به جنگل

رفتـه بودنـد، کـه یکـی از بچه‌هـا برای قضـای حاجـت از گروه جدا شـد. بقیه نیروهـا کـه از ایـن ماجـرا بی‌خبر بودنـد، بـه راه خودشـان ادامه دادند تـا این‌که رفته‌رفتـه، فاصلـه آن‌هـا زیـاد شـد و ایـن فـرد هـم کـه نسـبت بـه منطقه ناآشـنا بـود، در جنـگل گـم شـد. بچه‌ها زمانی کـه به پایگاه برگشـتند، متوجه شـدند کـه ایـن بنده‌خـدا در بین‌شـان نیسـت. نیروهـای مـا هم کـه از صبح در سـطح منطقـه بـه گشـت‌زنی پرداختـه بودنـد و خسـته و هـلاک بـه پایـگاه رسـیدند، رمقـی نداشـتند کـه دوبـاره آن‌هـا را بـه جنگل بفرسـتیم. از طرفی هـم به علت خطـرات احتمالـی موجـود در جنگل، نمی‌توانسـتیم تا فردا صبـر کنیم و صبح بـا تعـدادی نیـروی تـازه نفس، کار جسـتجو را آغـاز کنیم.

مانـده بودیـم چه کار کنیم که خبر به مردم رسـید. چند دقیقه‌ای نگذشـت که زن و مرد با فانوس یا چراغ‌های دسـتی، وارد جنگل شـدند. دو، سـه نفر از بچه‌هـای پایـگاه هـم برای این که مسـیر و محـدوده حرکت گـروه در روز را به اهالی نشـان دهند، با آن‌ها همراه شـدند. آن شـب بالای ۷۰، ۸۰ نفر زن و مرد در ایـن کار مشـارکت کردنـد و با سـر و صدایی که ایجاد کردند، موفق شـدند بعـد از حـدود دو سـاعت و نیـم پیـاده‌روی شـبانه، او را پیدا کننـد و صحیح و سـالم به پایگاه برگردانند.

مظلوم‌نمایی | محمدرضا پورنیازی

حشمت‌الله طاهری[1] فرمانده عملیات ما در کمیته بود. یک روز جمعه، ساعت حدود ۱۰ بود که قصد داشتم به خانه سری بزنم و از آن‌جا به نماز جمعه بروم. آقای طاهری آمد و گفت:

«محمد! برو روبه‌روی کوچه رحیمی، کنار هتل شاهین. خبر دادند که یک آدم مشکوک آن‌جا ایستاده است.»

روز جمعه بود و کوچه‌ها خلوت. من یک موتور ۲۰۰ داشتم که آن هم از برکت وجود همین گروهک‌ها به ما رسیده بود! محمد حق‌گو، از بستگان‌مان را در راه دیدم. قرار شد با هم برویم. او را سوار کردم و خودمان را به هتل شاهین رساندیم. آن موقع‌ها مغازه‌ای به نام بقالی پرستو در آن کوچه بود. جز یک نفر غریبه‌ای که به عنوان مشتری، داخل بقالی رفت، کسی را در آن اطراف ندیدم. با لباس شخصی بودم. موتور را دم در

---

۱. پاسدار شهید حشمت‌الله طاهری / فرزند: حبیب / متولد: آمل، ۱۳۲۸/۰۱/۰۶ / آخرین مسئولیت: فرمانده گردان / شهادت: ۱۳۶۵/۰۳/۱۲، بیمارستان بوعلی تهران / محل دفن : گلزار شهدای امام‌زاده ابراهیم آمل / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

گذاشتم و به حق‌گو گفتم که مراقب بیرون باشد. رفتم داخل و خودم را با اجناس مغازه، سرگرم کردم. داشتم وقت می‌کشتم تا بتوانم شرایط را برانداز کنم. گفتم: «آقا! بستنی دارید؟»

صاحب مغازه هم گفت: «آره. چندتا؟»

منتظر بود که من جوابش را بدهم. دیدم جوان غریبه هم همچنان داخل مغازه است. گفتم: «بستنی نمی‌خواهم.»

رو به فرد غریبه گفتم: «آقا! تو این‌جا چی کار داری؟»

آموزش‌دیده هم که نبودیم. او هم گفت: «تو مگر فضولی؟»

گفتم: «آره. من فضولم. می‌خواهم بدانم تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

گفت: «آمدم تفریح. به شما ارتباطی دارد؟»

بازرسی‌اش کردم، چیزی همراهش نبود اما از طرز صحبتش فهمیدم که ریگی به کفشش است.

او را رها نکردم و گفتم: «بریم!»

گفت: «کجا بریم؟»

گفتم: «می‌ریم تا بغل کمیته.»

او منتظر کسی بود و قرار بود که یک ماشین بیاید و سوارش کند؛ ما هم بی‌خبر از همه‌جا. حق‌گو هم داخل مغازه آمده بود. داشتیم از بقالی خارج می‌شدیم که یک ماشین بنز ایستاد. یوزی را به سمت ما گرفت و گذاشت روی رگبار. خوشبختانه آسیبی به ما نرسید. متهم از دست ما در رفت، اما نتوانست سوار بشود و ماشین هم فرار کرد. من دنبالش کردم و چند بار ایست دادم. یک تیر اخطار به او دادم. وقتی دیدم که گوشش به این حرف‌ها بده‌کار نیست، پایش را زدم. اما با همان یک پا هم همچنان در حال فرار بود. تیر دوم را شلیک کردم که به مچ دستش خورد.

خودم هم تعجب کردم که چطور هم مچ پا و هم مچ دست او را

زده بودم. بالاخره از نفس افتاد و خودش را روی زمین انداخت. مردم که صدای تیراندازی را شنیده بودند، به خیابان آمده بودند. او هم زرنگی کرد و با مظلوم نمایی فریاد زد: «ای خدا! منافقین مرا ترور کردند.»

جمعیت حدود ۳۰، ۴۰ نفر می‌شدند. مردم به من اشاره می‌کردند و به هم می‌گفتند: «آقا! این منافق است.»

مانده بودم چه کار کنم که خوشبختانه یکی از آشنایان ما به نام آقای رودگر که همان اطراف آرایشگاه داشت، مرا دید و گفت: «اِاِ! محمد! من این را می‌شناسم. این بنده خدا پاسداره.»

بعد از این‌که متهم را انتقال دادیم، از جیب‌اش یک بسته سیگار گرفتند. حدود سیزده، چهارده تا سیگار بود که کروکی کسانی که باید ترور می‌کردند و نقشه‌اش را در آن پیچیده بودند. برخورد آن روز حشمت‌الله طاهری هیچ وقت از یادم نمی‌رود. بعد از همهٔ این اتفاقات، خسته و کوفته برگشتم کمیته. او که ماجرا را شنیده بود، بلافاصله بعد از سلام و خدا قوت، گفت: «چند تا تیر شلیک کردی؟!»

گفتم: «پنج تا؟»

ادامه داد: «۲۴ ساعت بازداشت! چرا پنج تا تیر را هدر دادی؟ باید با همان تیر اول او را می زدی.»

بعد چند ساعتی که در ساختمان کمیته، لغو خروج بودم، مرا خواست و گفت: «می‌توانی بروی، ولی این آویزه گوش‌ات باشد که دفعه بعد، گلوله بیت‌المال را هدر ندهی و با همان تیر اول بزنی!»

جلوه‌های حضور | محمدرضا پورنیازی

شب شش بهمن، افسر نگهبان کمیته بودم. تقریباً ساعت یازده و نیم بود که صدای تیر را شنیدیم. یک گروه را فرستادم که ببینم اوضاع از چه قرار است، اما از آن‌ها هم خبری نشد. صدای تیراندازی، رفته‌رفته تشدید شد. با این طرف و آن طرف، تماس گرفتم؛ گفتند: «ما هم صدای تیراندازی را می‌شنویم، ولی نمی‌دانیم که قضیه چیست؟»

دروازه را بستم و گفتم: «کسی بیرون نرود.»

ساعت یک بود که متوجه حمله کمونیست‌ها به شهر شدیم. با شهرهای اطراف تماس گرفتیم؛ بابل، قائم‌شهر و ساری. نیروهای کمکی بابل، اولین گروهی بودند که رسیدند و گفتند: «آقا! برویم.»

گفتم: «نه. چون هنوز ارزیابی درستی از شرایط نداریم، تا صبح صبر می کنیم.»

نماز صبح را که خواندیم، شروع به سازماندهی کردیم. از گروهی که شب قبل برای گشت رفته بود، همچنان بی‌خبر بودیم، تا این‌که از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند که یکی از همکاران‌تان به نام اکبرزاده مجروح شده و در بیمارستان است. به سمت مرکز درگیری‌ها حرکت کردیم. یک

گـروه یـازده نفـره، نمی‌توانسـتیم از ایـن طرف بـه آن طرف پل برویم، شـهر در محاصـره بـود. دیدیـم نـه این‌جـوری نمی‌شـود. بـه بچه‌هـا گفتم: «شـما خط آتـش درسـت کنید. من مـی‌روم.»

بچه‌هـا تیرانـدازی را شـروع کردنـد و من هم به سـمت پل دویـدم. ولی‌الله تقـی‌زاده پشـت سـر مـن بـود. با هـزار زحمت خـودم را به سـاختمانی رسـاندم کـه شـبیه یـک پاسـاژ بـود و بـالای آن چنـد تـا خیاطـی داشـت. از پله‌هـا بـالا رفتـم. راه پشـت‌بام را پیـدا کـردم و رفتم روی بـام. دیدم روبـه‌روی مغازۀ آقای بختیـاری کـه کارهـای تزریقاتی را انجام می‌داد، یک نفر روی سـقف سـفالی یـک خانـه ایسـتاده و به سـمت مـردم نارنجک پرتـاب می‌کند.

از همان‌جـا او را زدم، افتـاد پاییـن. می‌دانسـتم کـه کجـا افتاد. به سـراغش رفتـم تـا ببینـم وضعیتـش چه‌طور اسـت؟ دیدم تمام کـرده و یک کلـت کالیبر ۴۵ نـو در کنـارش افتاده اسـت. هم‌زمـان مهدی خانی از داخـل کوچه مقابل، بیـرون آمـد. رفـت تـا عرض کوچه را طـی کنـد، او را زدند. افتاد ولی توانسـت خـودش را کنـار بکشـد. محمـود افرکـش[1] بـا من بـود. گفتـم: «وسـایل من را بگیر.»

نارنجـک، ژ.سـه و خشـاب‌های اضافـی را بـه او دادم. گفتـم: «مـی‌روم مهـدی را از آن شـرایط، خـارج کنـم. شـما مواظـب باشـید و بـا خط آتـش، از مـن حمایـت کنید.»

خـودم را بـه مهدی رسـاندم. روده‌اش بیرون آمده بود. نگاهـی به او کردم. روده‌اش را گذاشـتم زیـر فانوسـقه‌اش و او را بغـل کردم. گردن مـرا گرفته بود.

---

۱. طلبـه شـهید محمـود افرکـش / فرزنـد: رجبعلـی / متولـد: آمـل، روسـتای بورمحلـه، ۱۳۳۹/۰۶/۱۰/ شـهادت : ۱۱/۰۶/ ۱۳۶۰، آمـل، جنـگل / محـل دفـن : گلـزار شـهدای روسـتای بورمحلـه / منبـع : پرونـده شـهید در سـتاد کنگـره بزرگداشـت شـهدای اسـتان مازنـدران.

گفتم: «مهدی! زنده‌ای؟»

سرش را تکان داد. به هر شکلی که بود از آن وضعیت خارج شدیم و او را به بیمارستان منتقل کردیم.

حدود ساعت ۸ صبح بود که مردم از روستاها به شهر آمدند. تعدادی از آن‌ها با خودشان شیر و نان محلی آورده بودند. من و محمود هم از این شیر و نان خوردیم. برادرها و دامادهایم شنیده بودند که من تیر خوردم و به دنبال جنازه‌ام می‌گشتند. وقتی آمدند و وضعیت من را دیدند، گفتم: «همراه من بیایید! به شما احتیاج داریم.»

رضوانیه هنوز در دست ضدانقلاب بود، اما به قول خودشان، داشتند عقب‌نشینی تاکتیکی می‌کردند. پشت تیربرق‌ها سنگر گرفته بودند. قرار شد هم‌محلی‌ها و برادرهایم، کیسه‌های شن را جلو بیاندازید تا یک سنگر و جان‌پناه درست بشود. چون سر پیچ بود، خودم را پشت چند تا از این کیسه‌ها انداختم تا بتوانم دید بهتری داشته باشم. محمود که نسبت به موقعیت کمونیست‌ها دید نداشت، در حال عبور از سر پیچ بود. رفتم که بگویم «نه صبر کن!» کار از کار گذشت و محمود درست سر پیچ، تیر خورد و همان‌جا شهید شد. درگیری‌ها همچنان ادامه داشت. باغ هاشمی، جزء آخرین نقاط تجمع آن‌ها در محدوده شهری آمل بود. تعدادی از نیروهای‌شان در این باغ کشته شدند و عده‌ای هم پا به فرار گذاشتند.

روز بعد، در تعقیب پس‌مانده‌های آن‌ها حرکت کردیم و تا گزناسرا که روستایی کوهستانی و ییلاقی در جنوب غربی آمل است، رفتیم؛ اما ردی از آن‌ها نیافتیم. با همکاری یکی از افرادی که دستگیر کرده بودیم، مقرشان را پیدا کردیم. صبح به زندان رفتیم. محمد رنجبر متهم را آورد، تحویل من داد و به او گفت: «هر چه می‌گوید، گوش کن و جواب سؤالاتش را بده. این آدم دیوانه است، مسلح هم هست. چند تا از دوستانش هم شهید شده‌اند و

دیگر کسی را نمی‌شناسد.»

او همکاری کرد و موقعیت مخفی‌گاه‌شان را لو داد. هرچند کسی را در آن نقطه پیدا نکردیم اما امکانات و کوله‌های‌شان بود. ما هم همه را جمع کردیم و به شهر انتقال دادیم.

حلال و حرام | محمد علیجان‌زاده

تعـدادی از اعضـای گروهـک اشـرف دهقـان، از ارتفاعـات آمل، پیـاده به سـمت پاییـنِ کـوه سـنگ‌چال بابـل حرکـت کـرده و بعـد از عبـور از رودخانهٔ سـجادرود در منطقـه بندپی، اتـراق کردند. تاکتیک عملیاتی گروهک اشـرف دهقـان، جابه‌جایـی و تحـرک مـداوم در طـولِ نـوارِ جنگلـی شـمال بـود. در نزدیکـی محلـی کـه آن‌هـا بـرای شـب‌مانی انتخـاب کردنـد، یـک تـلار[1] قـرار داشـت. صاحـب تـلار، فـردی به نام عبـاس عرب بود. بـه او مراجعـه کردند و از او خواسـتند تا شـب را در آن‌جا بگذرانند. او هم که آن‌ها را نمی‌شـناخت و در مـورد منافقیـن و گروه‌هـای مختلف، اطلاعات زیادی نداشـت، قبول کرد. بعـد از این‌کـه در نزدیکی تلار مسـتقر شـدند، از او خواسـتند تا یک گوسـفند را بـه آن‌هـا بفروشـد. ایـن بنده‌خـدا هم قبـول کرد.

زمانـی کـه خواسـتند حیـوان را ذبـح کننـد، آقـای عـرب کـه شـاهد ماجرا بـود، دیـد کـه این‌هـا نه به گوسـفند آب دادند و نـه حیوان را رو به قبله کشـتند! او هـم از مشـاهده ایـن صحنـه، تعجـب کـرد و گفـت شـاید فرامـوش کـرده باشـند. به‌هرحـال این‌هـا گوسـفند را خوردنـد و دوباره بـه او مراجعـه کردند و

۱. گاوسرا و محل نگهداری دام در مناطق کوهستانی

یـك گوسـفند دیگـر خواسـتند. زمانی کـه گوسـفند دوم را به آن‌هـا داد، منتظر مانـد تـا ببینـد کـه حیـوان را چطور سـر می‌بُرنـد. این بار هـم نه گوسـفند را رو بـه قبلـه خواباندنـد و نـه بـه آن آب دادنـد! این‌جـا بـود کـه شـک او نسـبت بـه آن‌هـا برانگیختـه شـد و پیش خـودش گفت این‌هـا اهل هر مرام و مسـلکی که باشـند بایـد بـه این زبان‌بسـته، مقـداری آب می‌دادنـد. حالا که حـلال و حرام سرشـان نمی‌شـود، احتمالاً مسـلمان نیسـتند و باید ریگی به کفش‌شـان باشـد.

تصمیـم گرفـت کـه موضـوع را بـه ما اطـلاع بدهـد. از آن‌جـا حرکت کرد و خـودش را بـه پایـگاه شـهید گرائیلـی منطقـه بندپی رسـاند و مـا را در جریان ماجـرا قـرار داد. چـون وسـیله‌نقلیه نبـود و او مجبـور شـد بـا اسـب، ایـن راه را طـی کنـد، ایـن وقفه باعث شـد تـا پیش از آن‌کـه بچه‌ها بـه موقعیـت موردنظر برسـند، آن‌هـا از منطقـه دور شـوند. ایـن اتفـاق نشـان داد که همـکاری مردم با نیروهـای طـرح جنـگل، ریشـه در اعتقـادات و باورهای مذهبی‌شـان داشـت.

رسم مهمان‌نوازی | محمد علیجان‌زاده

مردم منطقه بندپی از نظر اعتقادی، مردمی معتقد و وفادار به اسلام و انقلاب بودند. یک روز با دو گروه حدوداً ۱۰ نفره برای گشت‌زنی به جنگل رفته بودیم. مسئول یک گروه من بودم و مسئولیت گروه دیگر را هم آقای علی علی‌تبار به عهده داشتند. تمام روز را در دره‌ها و ارتفاعات منطقه گذراندیم و شب به سماکوش‌محله بندپی رسیدیم. بچه‌ها خسته بودند و نمی‌توانستیم به راه‌مان ادامه بدهیم. طایفه‌ای به نام نصیری در این منطقه زندگی می‌کند که در میزبانی و مهمان‌نوازی معروف‌اند. آقای رمضان نصیری از بستگان من بود. به علی‌تبار! گفتم: «من با گروه خودم به خانهٔ آقای نصیری می‌روم. شما هم اگر دوست دارید، با ما بیایید.»

جواب داد: «دو، سه تا خانه پایین‌تر، منزل یکی از آشنایان ماست، ما شب را در آن‌جا می‌گذرانیم.»

بین دو خانه، حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر فاصله بود. چند دقیقه بعد، با بی‌سیم تماس گرفتم که ببینم وضعیت‌شان چه‌طور است. آقای نصیری، میزبان ما، زمانی که فهمید گروه دوم در کدام خانه مستقر هستند، گفت: «چرا آن‌جا رفتند؟»

گفتم: «چه‌طور؟»

جواب داد: «این بندهٔ خدا، خودش خانه نیست و خانم و بچه‌هایش تنها هستند.»

همان لحظه، تماس گرفتم و گفتم قضیه از این قرار است، بچه‌ها را جمع کنید و بیایید پیش ما. علی‌تبار گفت: «اتفاقاً خواستیم این کار را بکنیم ولی این خانم، به شدت ناراحت شد و با اصرار زیاد گفت: یك شب را هم بد بگذرانید. درست است که شوهرم در خانه نیست، اما من و بچه‌هایم که هستیم. خودم و بچه‌ها داخل یک اتاق می‌مانیم و شما هم بروید در اتاق کناری. برنج، روغن و امکانات اولیه هم هست. اگر از این‌ها استفاده نکنید، ناراحت می‌شوم.»

به‌هرحال بچه‌ها هم که اصرار این خانم را دیدند، شب را در همان‌جا گذراندند. صبح از آقای نصیری خداحافظی کردیم و رفتیم پیش خانهٔ آن خانم تا با گروه دوم، همراه بشویم و حرکت کنیم. دیدم سربازی به نام هدایتی که از بچه‌های شیراز بود و از طرف ژاندارمری به پایگاه ما مأمور شد، درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده، تک‌وتنها در گوشه‌ای نشسته است. رفتم جلو و گفتم: «چی شده؟»

گفت: «چیزی نشده.»

رفتم پیش علی‌تبار، تا ببینم قضیه چیست؟ که او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «اتفاقاً شب، کنار من خوابیده بود. از بچه‌ها هم چیزی جز احترام به او ندیدم.»

گفتم: «پس گیرش چیست؟»

گفت: «من نمی‌دانم.»

یک بار دیگر به سراغش رفتم. پیش خودم گفتم شاید احساس دلتنگی می‌کند. گفتم: «دلت برای خانواده‌ات تنگ شده؟»

جواب داد: «نه»

گفتم: «پس مشکل‌ات چیه؟»

گفت: «این مردم چقدر مهربان و مهمان‌نوازند. شوهر این خانم، خانه نبود، بچه‌های کوچکش را گرفت و شب را در یک اتاق کوچک گذراند و خانه و هر چیزی که در خانه داشت را در اختیار ما قرار داد. کجای دنیا می‌شود، نمونهٔ این مردم را پیدا کرد.»

رو به قبله ایستادیم و مطابق هر روز، سورهٔ والعصر را خواندیم. در لحظه ترک محل، همین خانم با یك ظرف آب، پشت سر ما راه افتاد و مقدرای برنج و پول خورد را در یک کاسه ریخت و به عنوان صدقه، بدرقه راه‌مان کرد.

عبرت‌های ماندگار | بهنام شریعتی فر

قبل از عملیات چکش و سندان، با بچه‌های سپاه آمل جلسه گذاشتیم. اطلاعات ما از شرایط حضور سربداران در جنگل کافی نبود و امکان جمع‌آوری اطلاعات هم در کوتاه‌مدت وجود نداشت. از طرف دیگر، تحت فشار هم بودیم که سریع‌تر این قضیه را جمع کنیم و تحرکات کمونیست‌ها شیوع پیدا نکند؛ چون مملکت در حال جنگ بود، باید همهٔ توجه‌ها به سمت جبهه می‌بود و اجازه نمی‌دادیم که در جاهای دیگر، سازهایی زده شود که کار پشتیبانی و تقویت جبهه را کم‌رنگ کند. به همین دلیل عملیاتی را براساس همان داده‌های اطلاعاتی اولیه، طراحی کردیم. چون کمپ‌های‌شان شناسایی شده بود، ما اصل را بر غافل‌گیری گذاشتیم که بیاییم نیروها را شبانه از منطقهٔ محمدآباد که حدود بیست کیلومتر از آمل فاصله داشت، عبور بدهیم و ارتفاعات مشرف بر کمپ آن‌ها را بی سر و صدا تصرف کنیم.

در جبههٔ شمالی هم، طراحی کرده بودیم که در پوشش کارگران معدن، وارد شویم. معدنی به نام معدن سنگ درکا در آن منطقه فعال بود و هر صبح تعدادی کامیون، کارگرها را به آن‌جا انتقال می‌دادند. دشمن هم

روی این منطقه، اشراف داشت و تردد کارگرها را رصد می‌کرد. ما صاحب معدن را آوردیم، با او صحبت کردیم، گفتیم: «فردا شما و کارگرهای‌تان به سرکار نمی‌روید و ما به جای شما می‌رویم.»

این موضوع را همان شب به آن‌ها گفتیم که چیزی از این ماجرا هم درز نکند و برای این منظور، آن‌جا را تحت کنترل گرفتیم. یعنی از این پوشش استفاده کردیم تا همان ساعتی که کامیون‌ها باید می‌رفتند، با همان تعداد خودرویی که هر صبح، کارگران معدن را منتقل می‌کردند، نیروهای خودمان را انتقال بدهیم. این کار هم به بهترین شکل و در مقابل دیدگان آن‌ها انجام شد. بعدها در اعترافات‌شان گفتند: «ما شما را دیدیم، اما تصور می‌کردیم که کامیون‌ها دارند مطابق هر صبح، کارگرهای معدن را جابه‌جا می‌کنند!»

به هر ترتیب رفتیم و در نزدیک‌ترین موقعیت نسبت به آن‌ها مستقر شدیم. این اولین عملیات گسترده ما در جنگل بود و تا آن روز، عملیاتی با این وسعت و گستردگی انجام نداده بودیم. اسم آن را هم چکش و سندان گذاشتیم. نیروهایی که از پشت قله، نفوذ داده بودیم و قرار بود کار پاک‌سازی را از بالا شروع کنند، در گروه چکش جای گرفتند. آن‌هایی هم که تحت پوشش کارگران معدن، وارد منطقه شدند، عضو گروه سندان بودند. براساس طرح عملیات، این گروه، وظیفه داشت تا موج دوم فشار را وارد کند و به آن‌ها اجازه فرار ندهد. آقای احراری مسئول گروه چکش بود، آقای طوسی[1] و چند تا از بچه‌های ژاندارمری هم در گروه سندان بودند.

در حاشیهٔ جنگل، یک پاسگاه ژاندارمری بود، آن‌جا را گرفتیم تا از آن،

---

۱. شهید محمدحسن قاسمی طوسی

بـه عنـوان مقـر فرماندهـی و هدایت عملیـات اسـتفاده کنیم. سـرهنگ باقری[۱] فرمانـده هنگ ژاندارمری سـاری هم کنـار من بود؛ چون نیروهـای ژاندارمری را هـم بـه‌کار گرفتـه بودیم. پیـش از اعلام فرمان شـروع عملیـات، از منطقه‌ای کـه بچه‌هـای گروه چکـش در آن‌جا مسـتقر بودند، صدای تیر شـنیده شـد. با احـراری تمـاس گرفتم و گفتـم: «چی بود؟»

گفت: «تیر در رفت و به پای یکی از بچه ها خورد.»

حالا یا از روی ترس بود یا از روی خسـتگی و استرسـی ناشـی از راه‌پیمایی شـبانه در محیط سـخت و ناهموار جنگل، این تیر شـلیک شـد. کمونیسـت‌ها هـم صـدای تیـر را شـنیدند. تنهـا بـرگ برنـده مـا در آن عملیـات، عنصـر غافل‌گیـری بـود؛ مثـل همـان اتفاقـی کـه در گـرگان و در ارتبـاط بـا گروهک رنجبـران افتـاد، امـا تیـری کـه در این‌جـا در رفـت، برنامه‌هـای مـا را بـه هـم ر یخت.

آن‌هـا هـم کـه بـرای خودشـان طرح‌هـای دفاعـی داشـتند، به‌سـرعت موضـع گرفتنـد و شـرایط را بـرای مـا سـخت کردنـد. در جنـگل، کار نیـروی مهاجـم، به‌مراتـب سـخت‌تر از گـروه مدافـع هسـت؛ چـون یک‌جا می‌ایسـتد، هـر درختـی برایـش سـنگر و پناهـگاه اسـت و نیـازی بـه جابه‌جایی نـدارد. در مقابـل، نیرویـی کـه حملـه می‌کنـد، هر بار کـه می‌خواهـد از نقطـه‌ای به نقطهٔ دیگـر بـرود، در معـرض تیـر قـرار می‌گیـرد. متأسـفانه در آن عملیات، یـازده تا شـهید دادیـم و از آن‌هـا تنهـا دو، سـه نفر تلفـات گرفتیم. به هر سـختی که بود توانسـتیم بچه‌هـا را از آن شـرایط خـارج کنیـم. چـون جنـگل برای‌شـان فضای غریبـی بـود و خیلی از آن‌ها آشـنایی زیـادی با جنگل نداشـتند. بچه‌ها را جمع و جـور کردیـم. خودمـان هم تصـور نمی‌کردیم کـه بتوانیم این تعداد نیـرو را از جنـگل خـارج کنیم. بعـد از پایان عملیـات، امکان برخورد هم وجود نداشـت

۱. بعدها در جریان بمباران هوایی ارتش عراق، به شهادت رسید.

و نمی‌توانستیم کسی را متهم کنیم؛ چون هم بچه‌ها برای این کار آموزش ندیده بودند و هم بدون شناسایی دقیق، عمل کرده بودیم.

همهٔ این اتفاقات در شرایطی رخ داد که ما این عملیات را یک شب هم به تأخیر انداخته بودیم و این اتفاق قرار بود بیست و چهار ساعت قبل بیافتد. مقاومت من در برابر تصمیم شورای فرماندهی سپاه استان باعث شد تا ما زمان بیشتری برای سازماندهی داشته باشیم. چون دوستان استدلال می‌کردند که اگر عملیات را انجام ندهیم، احتمال فرار آن‌ها از منطقه وجود دارد و دست‌یابی به آن‌ها سخت‌تر می‌شود، اما من گفتم: «ما آمادگی انجام عملیات را نداریم و هنوز خیلی کار داریم تا سازماندهی‌مان انجام بشود و به شرایط عملیات برسیم.»

به هر طریقی که بود موفق شدم، عملیات را یک روز عقب بیاندازم و اگر شب قبل می‌رفتیم، بدون شک تلفات ما خیلی بیشتر از یازده شهید و چند مجروح بود. بعد از این ماجرا تصمیم گرفتیم هم روی اطلاعات‌مان کار کرده و هم در تاکتیک‌های عملیاتی‌مان تجدیدنظر کنیم. بچه‌هایی که از شهرهای مختلف در این عملیات حضور داشتند، رفتند اما من، ناصر رزاقیان و ناصر فارابی ماندیم و ستادی را در آمل تشکیل دادیم. نیروها را سازماندهی کردیم و افراد قَدَر آموزشِ تاکتیک پادگان امام‌علی سعدآباد را برای آموزش به استان آوردیم. طبقهٔ بالای فرمانداری آمل را در اختیار ما قرار دادند تا ستاد عملیاتی مشترک بین سپاه، ژاندارمری و کمیته باشد. عمداً هم سپاه را به عنوان مکان قرارگاه انتخاب نکردیم تا حرف و حدیثی پیش نیاید و به موضوع جنگل به عنوان یک مسئله استانی و فراسازمانی نگاه شود.

فرجام یک توهم | بهنام شریعتی فر

غـروب پنجـم بهمـن، آمـل را ترک کـردم تا بـه خانه‌مان در چالوس، سَـری بزنـم. به خاطر اسـتقرار سـتاد منطقه سـه سـپاه در چالـوس، ما در آن‌جا سـاکن بودیـم. سـاعت سـه شـب بـود کـه اطـلاع دادنـد، فرمانـده منطقـه مرا خواسـته اسـت. خـودم را بـه سـتاد منطقـه رسـاندم. دیـدم آقـای امیـن ناراحـت اسـت، پرسـیدم: «موضـوع از چـه قرار اسـت؟»

گفت: «کمونیست‌ها وارد آمل شده‌اند.»

گفتم: «من تا غروب آن‌جا بودم، هیچ خبری نبود!»

گفـت: «امـا حالا، وضعیت شـهر نگران‌کننده اسـت. سـریع خـودت را به آن‌جا برسـان».

همـراه آقـای فارابـی به سـمت آمل حرکـت کردیـم و حوالی صبـح بود که به آن‌جا رسـیدیم.

از جادهٔ محمودآباد وارد شـهر شـدیم. بچه‌ها ایست بازرسی گذاشته بودند، خودمـان را بـه سـپاه رسـاندیم تـا شـرایط را ارزیابی کنیـم. همهٔ سـاختمان‌های حسـاس شـهر، محاصره شـد. فرمانـداری که سـتاد عملیاتی ما بود، سـاختمان بسـیج و پل‌های حسـاس، در محاصـره بودند؛ ولی هیچ‌جا هنوز سـقوط نکرده

بـود. سـپاه کـه یـک مقـدار بیـرون و در مسـیر جاده چمسـتان قـرار داشـت، از مرکـز درگیری‌هـا دورتـر بـود. خبـر دادنـد که شـب قبل، چنـد نفـر از بچه‌های گشـت که نمی‌دانسـتند جنگلی‌ها وارد شـهر شـده‌اند، بـر اثر غافل‌گیـری، در کمیـن آن‌هـا قـرار گرفتنـد. آن‌ها را به سـینهٔ دیوار چسـباندند و به رگبار بسـتند. گفتیـم حـالا کـه این‌ها با پای خودشـان آمدنـد، این قضیه را همیـن امروز جمع می‌کنیـم. همان‌جـا در چالـوس هـم بـه آقـای امین گفتـم: «نگران نبـاش! کار ما آسـان‌تر شـده، من در دو جنگ شـهری گنبد، حاضر بودم و تجربهٔ شـهری مـا کمتر از آن‌ها نیسـت.»

بچه‌هـا را در تیم‌هـای پنـج، شـش نفـره، سـازماندهی کردیـم و بـه سـراغ مکان‌هایـی کـه در محاصـره بودنـد، رفتیـم. خودمـان هـم پشـت سرشـان راه افتادیـم و بـا بی‌سـیم، گروه‌هـا را هدایـت مـی کردیـم. از صبـح کـه شـروع کردیـم تـا ظهـر، فرمانـداری، بسـیج و پل‌های شـهر آزاد شـد و رفت‌وآمدها در خیابان‌هـای مرکـزی، به جریان افتاد. شانسـی کـه آورده بودیم، ایـن بود که من آن شـب در آمـل نبـودم؛ چـون اگر بـودم، من هـم آن‌جا در محاصـره می‌افتادم و نمی‌توانسـتیم از بیـرون، کاری انجـام بدهیم. خودم را به فرمانداری رسـاندم. دیدم پشـت چشـم سـرهنگ دلشـاد که افسـر ژاندارمری مأمور به سـتاد جنگل بـود، ورم دارد. آدم شـجاعی بـود. گفتـم: «چی شـده؟»

گفـت: «کنـار پنجره ایسـتاده بـودم و داشـتم تیراندازی می‌کـردم که یک گلولـهٔ ژ.سـه خـورد بـه چارچـوب پنجـره، کمانه کـرد و به ایـن جایم سـایید و رفت.»

درحالی‌کـه بعدهـا بـا عکسـی که گرفت، مشـخص شـد تکـه‌ای از گلوله، داخـل رفتـه بود و خـودش هم خبر نداشـت. از فرمانداری خارج شـدیم. مردم در حـال سـنگربندی بودنـد. شـاید عدد هزار، یـک عدد نمادین باشـد و ظرف چنـد سـاعت، بیـش از هزار تا سـنگر سـاخته شـده بود. سـر هر کوچه‌ای، سـر

هـر چهـار راهی و هر جایی که لازم داشـتیم، سـنگر در اختیارمـان بود. مردمی کـه اسـلحه داشـتند در خـط مقدم درگیـری بودنـد و آن‌هایی هم که نداشـتند، کمک‌هـای دیگـری می‌کردنـد. همیـن حضورشـان هـم، کار سـازماندهی را بـرای مـا سـخت می‌کـرد و ایـن ازدحـام موجـب می‌شـد که هـر گلولـه‌ای که می‌آمـد، بالاخـره به یـک نفر برخـورد کند.

از چهـل تـا شـهید ما، پانزده شـهید، نظامی بودند و بیسـت و پنـج نفر دیگر همیـن مـردم بودنـد کـه به این شـکل، به شـهادت رسـیدند. حضـور همه‌جانبه مـردم، شـاید کار را از لحـاظ تاکتیکـی بـرای ما سـخت می‌کـرد، امـا از لحاظ روانـی، دشـمن را تخلیـه کـرده بـود و آن‌هـا را با این سـؤال روبـه‌رو می‌کرد که پـس چـی به مـا می‌گفتند و زیـر گوش‌مان می‌خواندنـد که مردم با ما هسـتند.

بعدازظهـر فقـط کار پاک‌سـازی یکی، دو نقطه شـهر از جمله باغ هاشـمی و منطقـه اسـپه‌کلا مانـده بـود و شـهر در دسـت مـا قـرار گرفـت. اگـر این‌ها به شـهر نمی‌آمدنـد و توسـط مـردم سـرکوب نمی‌شـدند، تئـوری قهرمان‌سـازی، پابرجـا می‌مانـد و بعدهـا افسـانه‌های زیـادی از خودشـان می‌سـاختند. کاری کـه بعـد از واقعـه سـیاهکل انجـام دادنـد. در زمان شـاه، آن‌ها توسـط نیروهای ویـژه ارتـش و ژاندارمـری وقت، در سـیاهکل سـرکوب شـدند؛ اما پـس از آن، بـرای خودشـان افسانه‌سـازی کردنـد. امـا وقتـی کـه این‌هـا به شـهر آمدنـد و با حماسـهٔ مردمـی مواجـه شـدند، در برابـر ایـن سـؤال تاریخـی قـرار گرفتنـد که شـما کـه پای‌تان به شـهر رسـید، چـرا همان کسـانی که می‌خواسـتید آزادشـان کنیـد و قـرار بـود در کنارتـان باشـند، آن روز در جبهـهٔ مقابـل شـما بودنـد. این هـم حکمـت الهـی بود کـه این‌ها بیاینـد، طومارشـان درهم پیچیده شـود و این خجلـت و روسـیاهی برای‌شـان باقـی بماند تـا بعدها نیایند قلم به دسـت بگیرند و بگوینـد کـه مـا هم مثل نهضت جنگل و میـرزا کوچـک، در راه آزادی و در مسـیر احقـاق حقوق مردم مسـتضعف، چنیـن کاری انجـام دادیم.

وعده الهی | اسماعیل سیاحی

در عملیات ۲۲ آبان که چکش و سندان نام گرفت، قرار بود گروه چکش با حمله به پایگاه سربدارن، ضربه اول را وارد کند و گروه سندان هم در مسیر فرار و عقب‌نشینی دشمن، وارد عمل شود و ضربه نهایی را وارد کند. حدود ساعت هفت صبح، درگیری شروع شد و بعد از تلفاتی که متحمل شدیم، ساعت ده، ده ونیم، مجبور به عقب‌نشینی شدیم و منطقه را تخلیه کردیم. داشتم بچه‌ها را پیدا می‌کردم. حال عجیب و غریبی داشتم! چند نفر از بچه‌های گروه‌مان را پیدا کردم. نشستیم، ببینیم چه‌کار باید کنیم که صدای انفجار آر.پی.جی در فضا پیچید.

یکی از کامیون‌هایی که برای انتقال نیرو از آن استفاده کرده بودیم، هدف قرار گرفت. خوشبختانه، کسی توی آن نبود ولی این اتفاق، روحیهٔ بچه‌ها را خراب‌تر کرد و باعث ایجاد روحیهٔ مضاعف در دشمن شد. بوی لاستیک سوخته، خون و باروت، فضای رعب‌آوری را ایجاد کرده بود! یک تیربار را هم در مسیر حرکت ما سوار کرده بودند که پشت آن، یک دختر نشسته بود و با صدای بلند فریاد می‌زد: «پاسدارهای خمینی! اگر جرأت دارید، بیایید.»

قصد تحریک بچه‌ها را داشتند. شعار می‌دادند و نعره می‌کشیدند. نمازظهر را که خواندیم، دیدم آقای شعبانی، فرماندهٔ سپاه آمد. وضعیت را برایش تشریح کردم و گفتم که ارتباط بی‌سیمی ما قطع است و هر کاری کردم با بهنام شریعتی‌فر که فرماندهی این عملیات را بر عهده داشت، تماس بگیرم و او را در جریان وضعیت قرار بدهم، نتوانستم. در آن شرایط، مسئله اصلی ما پاسخ به این سؤال بود که باید ادامه بدهیم یا برگردیم؟ ساعت دو و نیم بود که بهنام شریعتی‌فر آمد و گفت: «وضعیت خراب است. شما یک شهید دادید، اما وضعیت گروه چکش، بدتر است! و بچه‌ها کمین خوردند. بچه‌ها را جمع و جور کنید و برگردید.»

روحیه‌ها خراب و آمار شهدا زیاد بود! تعدادی هم در جنگل، گم شده بودند! این درگیری، اولین عملیات ما بود و شکست سختی هم خورده بودیم! بچه‌ها را که تخلیه کردم، تنها توی یک گودی نشسته بودم و در حال‌وهوای خودم، به این اتفاقات فکر می‌کردم. یک‌دفعه صدایی از گلدسته‌های امامزاده عبدالله شنیدم. نوحه‌ای محلی بود. یک لحظه دلم شکست. سرم را به سمت آسمان بلند کردم و عرض کردم: «خدایا! ما که دنبال قدرت و حکومت نبودیم و ادعایی نداشتیم. ما برای رضای تو آمدیم. چرا باید این جوری بشود!؟»

این حرف شکوه‌آمیز ماند تا روزی که این‌ها به آمل حمله کردند و من در صحنهٔ اعدام‌شان حاضر بودم. همان دختری که در لحظه کمین، پشت تیربار، رجزخوانی می‌کرد و به امام فحش می‌داد، جزء دستگیر شدگان بود. در آن لحظه، خاطرهٔ امامزاده عبدالله به یادم آمد. رفتم دو رکعت نماز شکر خواندم و گفتم:

«خدایا! تو در جای حق نشسته‌ای و همان‌طور که وعده داده بودی، خودت انتقام ما را گرفتی.»

خودکشی از ترس مرگ! | اسماعیل سیاحی

سربداران در ابتدای ورود به جنگل، از پشتیبانی مردمی که در حاشیه و داخل جنگل، سکونت داشتند، بهره‌مند بودند. بخش زیادی از این همکاری‌ها، به خاطر عدم‌اطلاع مردم و نبود شناخت کافی از ماهیت این گروه بود. مردم از مسائل عقیدتی آن‌ها و به خصوص ماهیت کمونیستی‌شان چیزی نمی‌دانستند. اما بعد از عملیات ۲۲ آبان و شهادت مظلومانهٔ یازده نفر از بچه‌ها، تبلیغات جهت‌دار و حساب‌شده‌ای را از طریق انجمن‌اسلامی، پایگاه‌های بسیج، روحانیون و همین‌طور صداوسیما در روستاهای اطراف انجام دادیم.

با افزایش آگاهی گالش‌هایی که داخل جنگل سکونت داشتند، مغازه‌هایی که توی روستاهای مجاور بودند و کسبهٔ امام‌زاده عبدالله آمل، این شرایط تغییر کرد. به‌گونه‌ای که اعضای این گروهک از لحاظ پشتیبانی در مضیقهٔ شدیدی قرار گرفتند و مجبور شدند بسیاری از امکانات خودشان را از تهران بیاورند. با ایجاد پایگاه‌های استقراری در راه‌های اصلی و ورودی جنگل، مخصوصاً در روستای رزکه و مسیر روستای اُسکومحله، ارتباطات و پشتیبانی آن‌ها به شدت محدود شد. این مسئله از بعد روانی هم بسیار

اثرگذار بود و در تضعیف روحیهٔ دشمن تأثیر زیادی داشت.

اما از تاریخ ۲۲ آبان به بعد، مسائل جنگل، شکل دیگری به خودش گرفت. جریان جنگل از محوریت سپاه آمل خارج شد و به قرارگاه ابوالفضل که در منطقهٔ سه گیلان و مازندران در چالوس واقع بود، واگذار گردید. ستادی هم به عنوان پشتیبانی جنگل در فرمانداری آمل مستقر شد که مجموعهٔ بچه‌های اطلاعات، سپاه، برادران کمیته، دادستانی، ژاندارمری و جهاد سازندگی در آن عضویت داشتند. ستاد، کار خودش را با شناسایی جنگل آغاز کرد و گروه‌های گشت رزمی را به‌طور منظم در مناطق جنگلی آلوده، اعزام و مدیریت می‌کرد.

رفته‌رفته با تثبیت وضعیت ستاد و تقویت پوشش اطلاعاتی ما از طریق منابع و مردم محلی، منتظر یك فرصت مناسب بودیم که بعد از ریزش کامل برگ درختان بتوانیم در جنگل عملیات کنیم. اول بهمن سال ۱۳۶۰، برف سنگینی بارید که با این برف، حتی ساحل محمودآباد هم سفید شده بود. جنگل، برگ‌ها و پوشش استتاری‌اش را از دست داده بود و درخت‌ها عریان شده بودند. از طرف دیگر، وجود برف سنگین در جنگل، مسیر تردد این‌ها را به ما نشان می‌داد و این بهترین زمان ممکن برای حمله به کمپ‌های اصلی و پاک‌سازی سربداران بود.

در تاریخ سوم بهمن، بچه‌های گردان رزمی ما عملیاتی را آغاز کردند اما با کمپ‌های خالی آن‌ها روبه‌رو شدند. در روز بازگشت آن‌ها، ما در جلسهٔ فرماندهاری بودیم و تصمیم بر این شد که با اعزام نیرو به جنگل، حضورمان در منطقه را حفظ کنیم. این بار تعدادی از نیروها، از مسیر نور، عازم جنگل شدند. روز پنجم بهمن که نیروهای سربداران از جنگل حرکت کردند، آمدند و در آمل مستقر شدند، با حدود ده نفر از نیروهای رزمی، از پشت روستای رزکه حرکت کردیم و به سمت عالی کیاسلطان تا زیر معدن

سنگ درکا رفتیم، اما خبری از آن‌ها نبود.

بعد از نماز صبح به راه افتادیم و دو، سه بعدازظهر به سپاه آمل برگشتیم؛ بی‌خبر از این‌که سربداران به دلیل محدودیت‌های پشتیبانی و فشارهای روحی- روانی که به آن‌ها وارد شده بود، راهی شهر شده‌اند. مدت‌ها بود که از نظر پشتیبانی و تأمین موادغذایی با مشکلات شدیدی روبه‌رو بودند. اختلاف‌نظرهایی هم در میان آن‌ها به وجود آمد، که وضعیت روانی اعضا و کار حفظ و نگه‌داری نیروی‌شان را تحت‌تأثیر قرار داده بود. از آن طرف هم احساس کردند که ما آمادگی تهاجم به جنگل را داریم. مجموعهٔ این عوامل باعث شد که این‌ها تصمیم بگیرند خوشان را به شهر برسانند، با این باور که مردم، منتظر یک جرقه‌اند.

این وسط ما هم غافل‌گیر شده بودیم. چرا که اصلاً هیچ عقل سلیمی باور نمی‌کرد که یك گروه حدوداً صد نفره از جنگل حرکت کند و بیاید داخل شهر و خودش را در دسترس ما قرار بدهد. این حرکت در منطق نظامی، غیرقابل‌تصور بود. روز پنجم بهمن در جلسهٔ شورای فرماندهی سپاه آمل، در ذهن‌مان، حتی یک درصد هم چنین احتمالی نمی‌دادیم که این‌ها وارد شهر بشوند. چون این کار، نوعی خودکشی دسته‌جمعی به نظر می‌رسید. تحلیل ما این بود که این‌ها در داخل جنگل، دست به جابه‌جایی زده‌اند و خودشان را به یک نقطه امن رسانده‌اند یا شاید به‌طور موقت از جنگل خارج شده‌اند تا در فصل بهار با گرم‌شدن هوا و سبزشدن جنگل، دوباره برگردند. به‌هرحال آن‌ها در تحلیل‌های‌شان روی مردم آمل، حساب ویژه‌ای باز کرده بودند؛ درحالی‌که نیروهای نظامی، اعم سپاه، بسیج و کمیته از نظر تاکتیکی، غافل‌گیر شده بودیم، این همان مردم بودند که در برابرشان ایستادند و تحلیل‌های‌شان را نقش بر آب کردند.

توبهٔ بزرگ! | اسماعیل سیاحی

واقعه ششم بهمن با حضور مسئولانه مردم و شهادت چهل نفر از اقشار مختلف، به حماسه‌ای ماندگار تبدیل شد. در اولین سالگرد شهدای ششم بهمن، شور و حال عجیبی در شهر به پا شده بود. آقای اصغری دادستان انقلاب، مرا خواست و گفت: «آقای سیاحی! این کار، کار شماست.»

گفتم: «چه کاری؟»

گفت: «حکم اعدام بیست و دو نفر از عوامل ششم بهمن آمده است و قرار است این کار به دست خانواده‌های شهدا انجام بشود.»

اجازه خواستم کمی فکر کنم که گفت: «آقای سیاحی! شما و فکر؟»

گفتم: «نه، این تأمل برای پذیرفتن یا نپذیرفتن این مسئولیت نیست. به این فکر می‌کنم که کی و کجا این حکم را اجرا کنیم.»

همان لحظه گفتم: «استادیوم آمل مکان مناسبی است، هماهنگ کنیم.»

در حالی که در ذهن خودم به جای دیگری فکر می‌کردم. پیش خودم گفتم نکند وقتی رادیو و تلویزیون به صورت سراسری اعلام کند که می‌خواهند حکم دادگاه را اجرا کنند، عوامل منافقین بیایند و در زمان

اجـرای حکـم، عملیاتـی انجام بدهند یـا برای آزادسـازی آن‌ها برنامه‌ای داشـته باشند.

چـون هفـت نفـر از این‌هـا قبـلاً اعـدام شـده بودنـد و تجربـه برگـزاری این مراسـم را داشـتیم، نگـران حضور مردم و شـیطنت‌های احتمالـی منافقین بودم. در ماجـرای آن هفـت نفـر هـم قـرار بـود ایـن حکـم در میـدان ۱۷ شـهریور، اجـرا شـود. امـا زمانـی کـه محکومـان را بـه میـدان انتقـال دادیـم، بـا جمعیت انبوهـی مواجـه شـدیم. گفتـم اینجـا و در بیـن ایـن همـه جمعیـت کـه امـکان اجـرای حکـم، وجـود نـدارد. موقعیـت خطرناکی بـود، همان‌جا، با مسـئولیت خـودم تصمیـم گرفتـم و به مـردم اعلام کـردم که مـردم! صحنهٔ اجـرای حکم الهـی را در اسـتادیوم ببینیـد. مـردم، فاصلـه میـدان ۱۷ شـهریور تـا اسـتادیوم را دویدنـد و انـگار مسـابقهٔ دوی ماراتنـی بـود کـه چیزی حـدود ۱۰ هـزار نفر در آن می‌دویدنـد.

خیلـی روی ایـن موضـوع فکـر کـردم و بـه ایـن نتیجـه رسـیدم که پـادگان سـاحلی محمودآبـاد، مناسـب‌ترین مـکان بـرای ایـن انجـام کار اسـت. بـدون این‌کـه بـه کسـی بگویـم، بـه بچه‌هـای سـپاه محمودآبـاد خبـر دادم. پـادگان کنـار دریـا را به‌طـور کامـل بسـتیم و محکومان را منتقـل کردیم. اما در سـطح شـهر شـایعه کردیـم کـه ایـن حکـم در آمل اجرا می‌شـود. شـب شـش بهمن، حـدود سـاعت ۹ بـود کـه خانواده‌هـای شـهدا را آوردنـد. گفتیم فقـط هم باید از خانـوادهٔ درجـه یـك باشـند. حـدود هفتـاد، هشـتاد نفر شـده بودند.

کسـانی کـه قـرار بـود تیرانـدازی کنند، مشـخص شـدند. با تك‌تـک آن‌ها صحبـت کـردم. فـرض کنیـد یـك آدم عـادی بخواهـد تیرانـدازی کنـد؛ در بین‌شـان کسـانی بودنـد که از نزدیـک مرده ندیـده بودند. بعضـی از این‌ها هم اصـلاً بلـد نبودند شـلیك کننـد. با این وضعیـت، فشـار روانی زیـادی، روی ما بود.

به‌هرحال بعد از این‌که خانواده‌ها را آماده کردیم، به اتاق اعدامی‌ها رفتم. یك نماینده از دادستانی آمد و حکم را خواند. گفتم: «شما بفرمایید بیرون، من با این‌ها کار دارم.»

من ماندم و این بیست و دو نفر. بیست و یك مرد و یك زن. یك بسم‌الله گفتم و سلام کردم.

سرشان پایین بود. گفتم: «من فلانی هستم. ما نظامی هستیم و حکم دادگاه را اجرا می‌کنیم.»

حسین ریاحی از سران اتحادیه کمونیست‌ها[1] هم در بین این‌ها حضور داشت.

ادامه دادم: «ما مسلمانیم. شما هم اگر مسلمان هستید، بفرمایید.»

حسین ریاحی بلند شد و گفت: «چه فرق می‌کند که ما مسلمان باشیم یا نباشیم؟»

گفتم: «فرقش را می‌گویم. همان‌طور که گفتم ما نظامی هستیم و حکم قانونی را اجرا می‌کنیم. بعد از اجرای حکم، هر یک از شما را در یک گودال قرار می‌دهیم و سرتان خاك می‌ریزیم، ولی اگر مسلمان باشید

---

۱. اتحادیه کمونیست‌های ایران (سربداران) در تابستان سال ۵۵ تشکیل شد و به دو شاخه یعنی سازمان انقلابیون کمونیست و گروه پویا تقسیم شد. سازمان انقلابیون کمونیست در سال ۱۳۴۸ ه.ش پیرو تشکیل یک محفل دانشجویی در خارج از کشور که به عقاید الحادی و مارکسیستی روی آورده بودند، ایجاد شد. اکثر اعضای تشکیل‌دهنده این گروهک را که بیش از ۵۰ تا ۶۰ تن نمی‌شدند، دانشجویان و روشنفکران مقیم خارج، تشکیل می‌دادند. گروهک پویا یکی دیگر از اعضای تشکیل‌دهنده اتحادیه کمونیست‌های ایران و در برگیرنده چند نفر از اعضای محفل گروه فلسطین بودند که در زمان طاغوت در خارج از کشور حضور و مدتی در عراق و لبنان فعالیت داشتند. این گروهک از طریق آشنایی با گروهک سازمان انقلابیون کمونیست در تابستان سال ۵۵ با آن‌ها متحد شدند و اتحادیه کمونیست‌های ایران را بنا نهادند. / مصطفی راعی اسکی / حماسه شش بهمن آمل / تهران / نشر انتخاب / اول ۹۲ / فصل ۲، ص.۲۷.

ما یك وظیفهٔ مسلمانی نسبت به شما داریم.»

گفت: «وظیفهٔ مسلمانی شما چیست؟»

گفتم: «ما جنازهٔ شما را می‌شوریم. کفن می‌کنیم، نماز می‌خوانیم و می‌بریم در قبرستان مسلمان‌ها و بعد از تلقین، رو به قبله دفن می‌کنیم. فرقش این است.»

کمی نگاهم کرد و گفت: «واقعاً این کارها را می‌کنید؟»

گفتم: «دروغم چیست؟!»

همان لحظه بلند شد و گفت: «أشهدُ أن لا اِله الّا الله و أشهَدُ أن محمداً رسول‌الله.»

صدایم کرد، جوابش را دادم.

دوباره گفت: «آقای‌سیاحی! ما که داریم می‌میریم و شما زنده‌اید؛ یادتان باشد که شما پاسدارها، بسیجی‌ها، نیروهای ژاندارمری و ارتش ما را شکست ندادید. ما آموزش‌مان و تجربه شرکت در جنگ‌های چریکی‌مان، خیلی بیشتر از شما بود، خیلی وقت‌ها هم می‌توانستیم شما را بزنیم. ما از شما شکست نخوردیم؛ از اسلام شکست خوردیم و از مردم. این حرف‌ها را هم از روی ترس نمی‌زنم، چون به‌هرحال داریم می‌میریم و ترسی هم نداریم، فقط امیدوارم خدا از سر تقصیرات ما بگذرد. اگر وقت هست می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم؟»

گفتم: «بخوان.»

صحنهٔ عجیبی بود. خانواده‌ها بیرون منتظرند، خط آتش هم آماده و این‌ها بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند. غیر از سه، چهار نفر، سایرین در صحنهٔ اعدام با آرامش کامل، شهادتین را گفتند و دو رکعت نماز خواندند. در بین این‌ها، محکم‌تر از همه، همین حسین ریاحی و این زن بودند. ساعت نه و نیم تا ده شب بود؛ هوا مهتابی و آسمان پر از ستاره.

به‌هرحال ما هم مسلمانیم دیگر. دل آدم یك جوری می‌شود. خانواده‌های شهدایی که حس انتقام دارند و گریه و ناله و نفرین می‌کنند، از یک طرف؛ این‌ها هم از این طرف. به آن‌ها گفتم: «در لحظات آخر، لا اِله الّا الله بگویید؛ خدا خیلی بزرگ‌تر از گناهان شماست.»

به هر حال خط آتش آماده شد. این‌ها هم ایستادند و حکم اجرا شد. خانواده‌ها همه رفتند. فردا هم رفتیم مراسم شهدا و اولین سالگرد شهدای ششم بهمن را برگزار کردیم. غروب همان روز، به اتفاق یکی از دوستان، برای غسل و کفن جنازه‌ها به پادگان برگشتیم. نماز مغرب و عشاء را که خواندیم آن‌ها را روی زمین گذاشتیم. همهٔ مردها را شستم و کفن کردم، اما جنازه آن زن، همچنان روی زمین مانده بود. این کار تا حوالی اذان صبح طول شد. نزدیک اذان بود که آقای کاظمی دینان[1] آمد. گفتم: «دیگر رمقی برایم نمانده، نماز را شما بخوان.»

آقای دینان برای این‌ها نماز خواند. فردایش رفتم سپاه، به عیالم که پاسدار بود، گفتم: «ماجرا این است. شما بیایید و کار غسل و کفن این زن را انجام بدهید.»

عیال مخالفت کرد و گفت: «نه! من از مرده می‌ترسم.»

گفتم: «بابا! شما پاسداری، شما که نباید این حرف را بزنی.»

گفت: «نه، من می‌ترسم.»

موضوع را به چند نفر دیگر از خواهران سپاه گفتم؛ اما آن‌ها هم همان جواب را دادند. ناخودآگاه به یاد عمه‌ام افتادم؛ عمه هاجر که یک شیرزن است. پیش از آن‌که موضوع را با او در میان بگذارم، گفتم: «عمه‌جان! دوست داری مجاهد در راه خدا باشی؟»

گفت: «باز چه شده؟»

---

۱. مرحوم، فرمانده وقت سپاه آمل

گفتم: «عمه‌جان! ماجرا از این قرار است. ما به یک نفر نیاز داریم تا این جنازهٔ بر زمین مانده را غسل بدهد و آن را کفن و دفن کند.»

عمه هم که روحیهٔ عجیب و غریبی داشت، بی‌معطلی قبول کرد. بردم‌اش آن‌جا و او هم جنازه را شست و کفن کرد. برایش نماز خواندیم و در قبرستان مسلمان‌ها، به خاک سپردیم.

در محضر استاد | اسماعیل سیاحی

یک سال بعد از واقعه ششم بهمن، سالگرد شهدا را گرفته بودیم. اوضاع آرام و جنگل هم امن شده بود. اعلام کردیم که همهٔ اعضای گروهک سربداران کشته یا دستگیر شدند و به کُلِ قضایای جنگل خاتمه داده شد؛ هرچند خود ما در چارچوب طرح‌های اطلاعاتی در جنگل حضور داشتیم. چند هفته بعد، تعدادی از بازماندگان این گروه تصمیم می‌گیرند دوباره وارد جنگل شوند.

چهارشنبه ۱۰ اسفند، تعدادی از اعضای شورای فرماندهی سپاه، با علامه حسن‌زاده آملی در منزل ایشان در آمل ملاقات داشتیم. ساعت دو، دو و نیم بعدازظهر بود. علامه از ما پذیرایی کردند و جلسهٔ خیلی خوبی بود. نوبت به ما رسید و ما هم صحبت می‌کردیم و گزارش می‌دادیم که برادرمان آقای محمد رنجبر که آن موقع فرمانده عملیات آمل بود، همراه با فتح‌الله شکری[۱]، عباسعلی فاضلی[۲] و حسن اسماعیلی[۳] وارد اتاق شدند. با ورود

---

۱. پاسدار شهید فتح‌الله شکری / فرزند: علی‌اکبر / متولد: آمل، ۱۳۳۷/۰۳/۱۰ / شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۱۲، جنگل شیم‌کوه آمل / محل دفن: آمل / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

۲. پاسدار شهید عباسعلی فاضلی / فرزند: مسلم / متولد: آمل،۱۳۳۱ / شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۱۲، جنگل شیم‌کوه آمل / محل دفن: روستای کلاک‌سر آمل / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

۳. پاسدار شهید حسن (علی) اسماعیلی / فرزند: علی‌اکبر / متولد: آمل، ۱۳۳۸/۰۳/۰۶ / شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۱۲، جنگل شیم‌کوه آمل / محل دفن: آمل / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

آن‌ها، علامه بلند شدند، نگاهی به این سه نفر کردند، به قلب خودشان دست کشیدند، صلوات فرستادند و از اتاق بیرون رفتند. فتح‌الله شکری که آدم شوخی بود، گفت: «مثل این که ما نور بالا می‌زنیم، آقاجان ما را دید، یك جوری شد.»

همه خندیدند و سکوت بر جلسه حاکم شد. بعد از چند دقیقه، علامه با چشمانی سرخ برگشتند. حالتی عجیب داشتند. جلسه تمام شد و بچه‌ها به سپاه رفتند. ساعت ۴ بعدازظهر، قرار بود بچه‌های طرح جنگل را برای زیارت به قم ببرند و با آیت‌الله مشکینی که آن موقع امام‌جمعه قم بودند هم، دیداری داشته باشند. رفتند که سوار مینی‌بوس بشوند و حرکت کنند، گزارش تردد افراد مشکوک در یک گاوسرا به سپاه رسید. تصمیم بر این شد که سفر به قم را لغو کنند و نیروها سازمان‌دهی بشوند. من آن شب در خانه مهمان داشتم و همان بعدازظهر، بعد از ملاقات با علامه حسن‌زاده، مستقیم به خانه رفتم. شب حاج‌خانم گفت نان نداریم. آن ساعت شب هم که جایی نانوایی باز نبود، گفتم: «می‌روم سپاه یك لقمه نان قرض می‌گیرم.»

آمدم دَم در سپاه، دیدم اِا بچه‌ها همه هستند، تعجب کردم. وارد اتاق مخابرات شدم و دیدم چند نفر از بچه‌ها نشسته‌اند. گفتم: «چه‌خبره؟»

گفتند: «یك خبری از جنگل آمد و می‌خواهیم عملیات کنیم.»

گفتم: «کاری هست که من انجام بدهم؟»

جواب دادند: «نه، اگر لازم باشد، خبرتان می‌کنیم.»

گفتم: «إن‌شاءالله که خیر است.»

رفتم آشپزخانه، دو تا نان گرفتم و با بچه‌ها خداحافظی کردم. این‌ها هم نشستند و برای عملیات فردا برنامه‌ریزی کردند. صبح، بچه‌ها خودشان را به گاوسرای موردنظر می‌رسانند. نگهبانی که دشمن در آن‌جا مستقر کرده

بـود، آن‌هـا را می‌بینـد، بـه سمت‌شـان تیرانـدازی می‌کنـد و فتح‌الله شـکری و عباسـعلی فاضلی و حسـن اسـماعیلی، هر سـه به شـهادت می‌رسـند. بچه‌های مـا هـم وارد عمـل می‌شـوند و دو نفـر از آن‌هـا را بـه هلاکت می‌رسـانند. خبر بـه سـپاه آمل می‌رسـد و من هـم در جریان ماجـرا قرار می‌گیـرم. صبح جمعه، ۱۲ اسـفند بـه سـپاه رفتـم. با اسـتان تماس گرفتـم و تقاضای هلی‌کوپتـر کردم. هلی‌کوپتـر، حوالـی ظهـر بـه آمـل رسـید. هـوا آفتابـی بـود و بـاد هم نداشـت. خیلـی آرام بـه سـمت چلاو رفتیم و به منطقه شـیم‌کوه رسـیدیم. هم‌زمان، لکه ابـری از راه رسـید و منطقـه را فـرا گرفـت. دوری زدیم تا مه کنار بـرود. دوباره برگشـتیم اما وسـعت ابر، بیشـتر و مـه غلیظ‌تر شـده بود.

بـه خلبـان گفتـم: «آقـا! یک فکـری بکن. ما سـه تا شـهید دادیم. دو، سـه تـا هـم زخمـی داریم. ایـن بچه‌ها بـه ما امید بسـتند.»

خلبـان گفـت: «بـا ایـن وضعیـت، اگـر پایین‌تر بـروم، پروانـه‌ام به شـاخه و بـرگ، گیـر می‌کنـد و سـقوط می‌کنیـم.»

از طـرف دیگـر اگـر مقـداری پایین‌تـر می‌رفتیـم، جنگلی‌هایـی کـه آن‌جا کمیـن کـرده بودنـد، می‌توانسـتند بـا یـك گلولـه ژ.سـه، هلی‌کوپتـر را سـاقط کننـد. چـون هلی‌کوپتـر مـا جنگـی نبـود و کاربـرد آن بیشـتر، شناسـایی و دیده‌بانـی بـود. امـا من که چند تا از بهترین دوسـتانم در این ماجرا شـهید شـده بودنـد و اعصابـم بـه هـم ریخته بود، سـلاح را گذاشـتم پشـت گـردن خلبان و گفتـم: «باید بنشـینی.»

آن بنده‌خـدا هـم مـدام می‌گفـت: «نمی‌شـود آقـا، می‌خواهی مرا بکشـی، بکش! بـه خدا نمی‌شـود.»

خلاصه هر کاری کردیم دیدیم نه، مه واقعاً غلیظ شـد و مجبور شـدیم که برگردیـم. خلبـان مـرا در اسـتادیوم آمل پیـاده کرد و خودش رفت. یک ماشـین گرفتـم و خـودم را بـه ورودی جنـگل از مسـیر قهوه‌خانـه چهارفصل رسـاندم.

هـوا دیگر تاریك شـده بـود. صدای تیرانـدازی می‌آمد. بچه‌هـا تصمیم گرفتند کـه ایـن سـه شـهید را به سـمت پاییـن انتقـال بدهنـد، غافـل از این که دشـمن در طـول مسـیر، کمیـن کـرده اسـت. این‌ها هم بی‌خبـر از همه‌جـا، وارد کمین می‌شـوند و سـه نفـر دیگـر از بچه‌هـا هـم به شـهادت می‌رسـند. من هـم که به تاریکی خوردم و دیدم که در آن شـرایط، کاری از دسـتم برنمی‌آید، برگشـتم.

زمانـی که به سـپاه آمل رسـیدیم، به سـرعت، ۲۵ تا ۳۰ نفر نیـروی رزمی را آمـاده کردیـم و دوباره به سـمت جنـگل به راه افتادیم. سـاعت، حدود یكِ بعد از نیمه‌شـب بـود. تمـام شـب را در راه بودیـم و حوالـی صبح، بالای سـر این‌ها رسـیدیم. زمانـی کـه بـه آن‌هـا نزدیک شـدیم، دیدیم دو تا شانه‌به‌سـر کنـار این سـه شـهید نشسـته‌اند و دارند می‌خوانند. برای دقایقی کوتاه، نفسـی گرفتیم و بعـد، بچه‌هـا را سـازمان‌دهی کردیم و شـهدا را به پایین انتقـال دادیم.

نبّرد رگی تا نخواهد خدای | ابراهیم اکبرزاده

حشمت‌الله طاهری[1]، از بچه‌های سپاه آمل بود، اما در بسیاری از مأموریت‌های کمیته، با هم همراه بودیم. مدتی بعد هم به عنوان مسئول عملیات کمیته انتخاب شد. یک روز صدایم کرد و گفت:

– «آقای اکبرزاده! امشب می‌خواهم با خانمم به مهمانی بروم؛ مأموریتی داریم، که باید خودت مسئولیت آن را به عهده بگیری.»

تازه نامزد کرده بود. گفتم: «در خدمتیم. بگو. من کارت را انجام می‌دهم.»

گفت: «خانواده‌های تعدادی از معدومین می‌خواهند سر قبر بچه‌های‌شان بیایند. بچه‌های اطلاعات سپاه هم می‌آیند و با شما هماهنگی می‌کنند. حواس‌تان جمع باشد و اگر کسی شلوغ کرد و اتفاقی افتاد، خودتان فضا را مدیریت کنید.»

قبول کردم. تعدادی از بچه‌ها را گرفتم و به سمت امامزاده قاسم، به راه افتادیم. به محض ورود، نیروها را مستقر کردم و به یکی از بچه ها گفتم: «تو این جا وایستا! و مواظب ماشین‌ها باش. هر ماشینی آمد، همین جا کنار بزند و مسافرانش را پیاده کند. هیچ ماشینی حق ورود به امامزاده را ندارد.»

---

۱. شهید حشمت‌الله طاهری

به حسین فاضلی، یکی از همکاران‌مان گفتم: «برو آن انتها، بایست. حواس‌ات را جمع کن و مواظب باش.»

دوره ترور و شرایط خاص جنگ شهری بود. ناگهان می‌آمدند، ترور می‌کردند و متواری می‌شدند. احساس خطر می‌کردیم. هنوز چند دقیقه‌ای از استقرار بچه‌ها نگذشته بود که یک مینی‌بوس، کنار درِ امام‌زاده، توقف کرد. راننده از رانندگان جاده هراز و از بچه‌های شهر بود. مینی‌بوس‌اش را کرایه کرده بودند. من سرگرم صحبت با بچه‌ها بودم، که ناگهان صدای تیر در فضای امام‌زاده پیچید. سَرَم را که برگرداندم، دیدم یك مرد که داخل مینی‌بوس و در میان زن‌ها نشسته و خودش را زیر چادر پنهان کرده بود، یوزی را سمت من گرفت و گذاشت روی رگبار. خیز برداشتم و خودم را به تپه‌ای که در چند متری‌ام قرار داشت، رساندم. به سمت‌اش نشانه رفتم.

دستم را روی ماشه گذاشتم، اما سلاحم، گیر کرده بود. سلاح هر دوی ما مسلسل یوزی بود. به هر زحمتی که بود، گلوله را درآوردم و آن را جابه‌جا کردم، اما دیدم باز هم عمل نمی‌کند. گفتم: «اگر نارنجک بیاندازم، مینی‌بوس و همهٔ مسافرانش از بین می‌روند.»

کلتی که همیشه به همراه داشتم را هم به یکی از بچه‌ها داده بودم. چند بار سرم را بلند کردم و او همچنان به تیراندازی ادامه می‌داد تا این‌که خشابش تمام شد، یک دخترِ آملی عضو میلیشیا[1] هم همراه و هم دست او بود. در همین زمان، زن ها هم با جیغ و داد، پیاده شدند و خودشان را از مینی‌بوس دور کردند. دختر که مسلح هم بود، شروع به دویدن کرد تا خشاب را به او برساند. به فاضلی گفتم: «از داخل جوب دارد می آید، او را بزنید.»

---

۱. نیروهای شبه‌نظامی سازمان مجاهدین (منافقین) خلق.

بـا تأکیـد ادامه دادم: «خشـابش تمام شـده، دارد به طرف ماشـین می‌رود. تا خشـاب دیگری گیر نیـاورده، بزنیدش.»

گفت: «الان ماشین را محاصره می‌کنیم و او را می‌گیریم.»

دختـر در حالـی کـه خشـاب را انداختـه بـود، مـورد اصابـت گلولـه قـرار گرفـت و همان‌جـا کشـته شـد. فکـر نمی‌کـردم کـه او، قبـل از آن‌کـه تیـر بخـورد، خشـاب را انداختـه باشـد، و بی‌خبـر از ایـن ماجـرا بـه قصـد نزدیـک شـدن بـه مـرد ضـارب، سـر بلنـد کـردم کـه فاضلـی گفـت: «بنشـین! دختـره خشـاب رو انداختـه.»

امـا دیگـر دیر شـده بود و تا خـودم را جمع و جور کنم، تیـری آمد و کتفم را شـکافت. طـوری کـه از جلـوی کتـف رفـت و از پشـتش درآمـد. دسـتم از کار افتاد. دسـت راسـتم سـالم بود. گفتم: «الان، نارنجک جـواب می‌دهد.»

نارنجک را درآوردم، با اسـتفاده از پاهایم، ضامنش را کشـیدم و قبضه‌اش را گرفتم.

مطمئـن بـود کـه سـلاحم گیـر کـرده و از وضعیـت کتـف زخمـی‌ام هـم اطـلاع داشـت. همین‌طـور کـه یـوزی را بـه سـمت مـن گرفتـه بـود، نزدیک و نزدیک‌تـر می‌شـد. در یـک فاصلـه تقریبـاً هفـت - هشـت متـری، نارنجـک را انداختـم پشـت سـرش. آمـد بـالا سـلاح را گذاشـت روی سـینه‌ام. او بـالای بلنـدی بـود و مـن پایین. ماشـه را چکاند، ماشـه صدا کـرد و هم‌زمان نارنجک منفجـر شـد. در همـان لحظـه، فاضلـی هـم تیراندازی کرد. سـلاح از دسـتش رهـا شـد و کنـارم روی زمیـن افتاد.بلنـد شـدم. سـلاحش را گرفتـم. آن را باز کـردم و ناخـودآگاه گفتـم: «اللـه اکبر!»

حیـرت‌زده بـودم. فشـنگ آخـر مانـده بـود، ۵۹ تـا گلولـه از ایـن مسلسـل شـلیک شـد امـا ایـن یـک دانـه رفته بـود و در جـان لولـه، گیر کـرده بـود. یاد بیـت معـروف فردوسـی افتـادم کـه می‌گویـد:

«تیر عالم گر بِجُنبَد زِ جای نبُرّد رگی تا نخواهد خدای»

آن روز بـه ایـن جملـه ایمـان آوردم و تـرس، تـا حـدود زیـادی از مـن دور شـد. تـا چنـد روز ایـن کلام گوهربـار حضـرت امیـر (ع) پیش چشـمم بود که در میـدان جنـگ فرمودند:

«کاسـه سـر خـود را بـه خـدا قـرض بـده. دندانـت را بفشـار و تا مـرگ فرا نرسـد، نمی‌میرنـد.»[1]

۱. نهج‌البلاغه- خطبه ۱۱

زاغه مهمات | مهدی شیروانی

اواخر ۵۹ یا اوایل ۶۰ بود. هنوز فعالیت منافقین در جنگل‌های شمال شروع نشده بود. همان زمان به عنوان فرماندهٔ پادگان شیرگاه انتخاب شدم. یگانی از ژاندارمری که با نام گردان امداد شیرگاه شناخته می‌شد هم، از پیش از انقلاب، در همین پادگان مستقر بود. بچه‌های ارتش، چندین زاغه مهمات را در اختیار داشتند! اما ما حتی به تعداد نیروهای‌مان هم سلاح نداشتیم. یک روز حوالی غروب، بچه‌های پاسدار را که ده، دوازده نفر می‌شدند، در پادگان جمع کردم و گفتم: «امروز می‌خواهم از زاغه ارتش، تعدادی سلاح بگیرم.»

جوان بودم؛ با بدنی کشیده و ورزیده که یک مقدار غرور جوانی هم با آن آمیخته شده بود. فرمانده‌شان را صدا زدم و گفتم: «من اسلحه می‌خواهم.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «من اسلحه می‌خواهم.»

جواب داد: «خب، به من چه؟»

گفتم: «شما در انبار مهمات‌تان این همه اسلحه دارید، تمام سربازهای‌تان سلاح دارند، ما این‌جا ۱۳ تا پاسدار فقط یک کلاش داریم.

مـن اسـلحه می‌خواهـم.»

گفـت: «باشـد. حـالا بگـذار فـردا بشـود، مـن بـه فرمانـده هنـگ، زنگ می‌زنـم، ببینـم می‌توانـم یـک دانـه برای‌تـان بگیـرم.»

گفتم: «نه! صحبت یک دانه نیست. من یک زاغه را می‌خواهم.»

خندیـد و گفـت: «چـه گفتـی؟! تو اصـلاً می‌دانـی درون یـک زاغه، چند تا سـلاح هست؟»

گفتـم: «هرچـه هسـت، باشـد! من بـه این چیزهـا کاری ندارم. من اسـلحه می‌خواهم.»

گفت: «حالا خیلی خب! ولش کن.»

گفتـم: «یعنـی چـی ولـش کـن؟ نیـم سـاعت بـه تو فرصـت می‌دهـم که مجـوز بگیـری، در غیـر ایـن صـورت، درِ زاغـه را می‌شـکنم، مـی روم اسـلحه می‌گیـرم.»

آن وقت‌هـا خیلـی بی‌کلـه بـودم. اصـلاً نمی‌دانسـتم کـه دارم چـه کار می‌کنـم. ایـن بنـده خـدا هـم که تـازه متوجـه جدی‌بودن ماجرا شـده بـود، در طـول ایـن نیـم سـاعت، هرچـه تـلاش کـرد با هنـگ تمـاس بگیرد کـه بگوید آقـا! یـک پاسـدار دیوانـه می‌خواهد چنیـن کاری بکند، نتوانسـت. نیم سـاعت گذشـت، مـن تفنـگ را گرفتـم، گذاشـتم روی قفـل زاغه و گفتـم: «فرصت شـما تمـام شـده. می‌خواهـم بزنم.»

گفت: «نه! نزن! دستور می‌دهم که در را باز کنند، ولی شرط دارد.»

گفتم: «گوش می‌کنم.»

گفت: «من چند تا سلاح به تو می‌دهم، ولی رسید می‌گیرم.»

گفتم: «باشد، رسید هم به شما می‌دهم.»

وقتـی در را بـاز کـرد، بچه‌هـا را صـدا زدم، آمدنـد و کلی اسـلحه گرفتند! از ژ.سـه، تیربـار، یـوزی، نارنجـک تفنگـی و تخم‌مرغی، انواع و اقسـام کلت،

تی‌ان‌تی، دینامیت، نارنجک‌های چهل‌تکه و معمولی، همه جوره در بین‌شان بود! تک‌تک شماره‌ها را نوشتم و بابت‌شان رسید دادم! رسیدها را هم خیلی با قدرت و از موضع بالا امضا می‌زدم و طوری وانمود می‌کردم که اصلاً نمی‌ترسم و هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید. فردا با خوشحالی تمام، به فرمانده سپاه زنگ زدم و آن‌ها هم بچه‌ها را فرستادند و نیمی از این تسلیحات را به سپاه استان منتقل کردند.

این داستان گذشت تا این که یک روز حاج مهدی محمدی، فرمانده سپاه استان، تماس گرفتند که خودتان را به استان برسانید، با شما کار داریم.

فردا صبح خودم را به ساری رساندم و مستقیم به دفتر فرماندهی رفتم. دیدم حاج مهدی ناراحت است و می‌گوید: «آقای شیروانی! امام (ره) دستور دادند با شما برخورد بشود.»

گفتم: «کی!؟»

گفت: «امام خمینی (ره).»

گفتم: «شوخی می‌کنی. ما را چه به امام.»

ادامه داد: «جدی می‌گویم.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «فرمانده هنگ ساری، برای رئیس ستاد ارتش، نامه‌ای زد با این محتوا که یک پاسدار بی‌انضباط، به زاغه مهمات حمله کرد و کل سلاح‌های ما را گرفت و برد و تنها کاری که ما توانستیم بکنیم، این‌که از او رسید بگیریم. فرمانده ارتش، این نامه را به رئیس‌جمهور بنی‌صدر داد. او هم نامه را یک راست داد دست امام. امام هم به پسرشان حاج احمد، دستور پیگیری دادند و فرمودند که ببینید این پاسدار کیست؟ من این همه سفارش کردم که سپاه در کار ارتش دخالت نکند، این پاسدار کیست که چنین کاری کرده است؟ احمد آقا هم آن را برای محسن رضایی فرستاد

و الان هـم ایـن نامـه بـه اسـتان رسـیده. آقایـان حسـاس شـده‌اند کـه تـو حتماً می‌خواهی یک گروه تروریستی درست کنی. سـلاح‌ها را چـه کار کردی؟»

گفتم: «دادم به سپاه! شما که می‌دانید، فرمانده سپاه قائم‌شهر که می‌داند.»

جـواب داد: «بلـه! مـا می‌دانیـم، ولـی ایـن دلیل برای کسـانی کـه در تهران نشسـته‌اند، کافـی نیسـت و قانع‌شـان نمی‌کند!»

مانـده بودیـم کـه چـه‌کار کنیم، تـا این‌که یکـی از بچه‌هـای اطلاعات آمد و گفـت: «آقـا! ماجـرای آمل را فراموش کردید؟ بسـیج در محاصره بود و یک دانـه تفنگ نداشـت؟ تمام این سـلاحی که شـیروانی گرفـت، در درگیری آمل و جریان مقابله با ضدانقلاب در جنگل‌های سراسـر اسـتان به کار گرفته شـد. آقای شـیروانی باید تشـویق بشـود، نه تنبیه.»

نامـه‌ای بـرای امـام تنظیم کردنـد و از آن طـرف هم به ارتش نامـه زدند که تمـام ایـن سـلاح، به سـپاه تحویـل داده شـده و در قضایـای جنگل بـه کارمان آمـد. بـه هرحـال، ایـن قضیـه را جمـع کردند و ماجـرا ختم به خیر شـد.

رنگ رخسار و سِرّ دورن | احمد اکبرپور

در سپاه قائم‌شهر محدودیت بی‌سیم داشتیم. اصغر خنکدار[1] و بچه‌ها برای اعزام به عملیات سرخ کلا آماده‌باش بودند. قرار شد بچه‌ها بخوابند و من با چند نفر از دوستان به ساری برویم، بی‌سیم دوشی را بگیریم و برگردیم، تا صبح، عازم منطقه سرخ کلا شویم. دلیل دیگر هم اطلاعاتی بود که منابع ساری جمع کرده بودند و باید آن را از آقای سورکی تحویل می‌گرفتیم تا بعد از تطبیق با اطلاعات خودمان، به جمع‌بندی برسیم. با علی زینتی و رحمان رسولی و مجید غنی‌زاده به سمت ساری حرکت کردیم. در میدان طالقانی، زن و مرد جوانی را دیدیم که کنار بانك سپه ایستاده بودند. چهره مشکوک مرد، توجه‌ام را جلب کرد. انگار یك نفر به من الهام کرد که ریگی به کفش این‌ها هست. تصمیم گرفتم که ته و توی قضیه را دربیاورم، اما بچه‌ها مخالفت می‌کردند. رفتم پایین، سر صحبت را باز کردم و گفتم: «اسم شما چیست؟»

---

۱. پاسدار شهید علی‌اصغر خنکدار / فرزند: حیدر / متولد: قائم‌شهر، ۱۳۴۱/۰۱/۱۹ / شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱، عملیات والفجر۸، اروندرود / محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

دست‌پاچه شد و گفت: «علی‌آقا.»

آدم که خودش را آقا خطاب نمی‌کند! شک‌ام بیشتر شد. گفتم: «خب، علی‌آقا! بچه کجایید؟»

جواب داد: «گرگان!»

ادامه دادم: «این‌جا چه کار می‌کردید؟»

گفت: «رفته بودیم به یک خانوادهٔ شهید که از بستگان ما هستند، سری بزنیم.»

یك مقدار ترسیدم! گفتم نکند راست می‌گوید و خانواده شهید از ما ناراحت بشوند که شما آمدید و مهمانان ما را دستگیر کردید؟! بعد گفتم: «این خانم چه نسبتی با شما دارد؟»

جواب داد: «خانم من است.»

بعد رفتم به آن خانم گفتم: «شما کجا بودید؟»

او هم گفت: «گرگان.»

گفتم: «خب! با این آقا چه نسبتی دارید؟»

جواب داد: «برادر من است.»

گفتم: اِ! او می‌گوید خانم من است و این می‌گوید برادر من است. یقین کردم که زیر کاسه، نیم کاسه‌ای است.

گفتم: «چرا اینجا ایستادید؟ منتظر کسی هستید یا کمك می‌خواهید؟»

گفت: «می‌خواستیم برویم تهران، ماشین ما سُر خورد و رفت نزدیك رودخانه ایستاد. می‌خواهیم جرثقیل بگیریم و آن را در بیاوریم.»

حرف‌های‌شان آن‌قدر ضد و نقیض بود که نتوانستم رهایشان کنم. به بچه‌ها گفتم: «ضرری که ندارد، می‌رویم می‌بینیم، اگر ماشین‌شان پایین افتاده باشد، کمک‌شان می‌کنیم. هم ثواب دارد و هم تبلیغی برای سپاه می‌شود و می‌گویند پاسدارها آمدند و دست ما را گرفتند.»

آن‌ها را توی لندرور خودمان سوار کردیم و به راه افتادیم. زمانی که به آدرس موردنظرِ این‌ها رسیدیم، دیدیم بله! ماشین سقوط کرد و بعد از برخورد با یک درخت، در لابه‌لای شاخه‌های آن متوقف شد. زن در لندرور نشسته بود. علی زینتی را به عنوان مراقب، کنار ماشین گذاشتیم و خودمان به همراه این جوان، پایین رفتیم. بعد از این که ماشین را باز کردیم، دیدیم که مقدار زیادی مغز گردو، مغز پسته، خرما و تعدادی شلوار گرم‌کن آمریکایی و کوپن بنزین در آن است.

مرد جوان که احساس خطر کرده بود، قصد داشت که سلاح یکی از بچه‌ها را بگیرد و ما را بزند. اما خوشبختانه، به موقع متوجه شدیم و او را روی زمین خواباندیم و دستش را بستیم. در این مدت، زن جوان هم که به دنبال فرصتی برای فرار بود به علی زینتی گفت که من دستشویی دارم. علی زینتی هم که از اتفاقات پایین خبر نداشت، به او اجازه داد و زن فرار می‌کند. ما آمدیم بالا و گفتیم: «علی! دختره کجاست؟»

جواب داد: «دست‌شویی داشت.»

گفتم: «مرد حسابی!؟ این‌ها منافق هستند.»

قبل از این که کار از کار بگذرد و پا به فرار بگذارد، رفتیم دنبالش و او را گرفتیم اما نمی‌توانستیم او را بازرسی کنیم. داخل ماشین نشسته بودیم که دیدم، فک‌شان می‌چرخد. فهمیدم که قرص سیانور را در دهان‌شان گذاشتند. سه، چهار تا محکم زیر گوش آن زن زدم و دستم را گذاشتم توی دهنش. دست من را گاز گرفت. سرش را گرفتم تا دهانش را باز کنم، دیدم کلاه‌گیس از سرش افتاد. توی ماشین تاریک بود. بچه روستا بودیم و تا آن لحظه هم کلاه‌گیس ندیده بودیم. ترسیدیم و فکر کردیم که پوست سرش جدا شده است. بعد این‌ها را آوردیم توی درمانگاه شیرگاه و شیلنگ انداختیم توی دهان‌شان، اما متأسفانه، کار از گذشته بود. بعدها

مشـخص شـد کـه آن فـرد یکـی از مسـئولان عملیـات منافقین بـود و قـرار بود برنامـه عملیاتـی را تحویـل دهـد کـه ایـن اتفـاق برای‌شـان افتـاد. آن زن هـم مسـئول اجتماعـی سـازمان در منطقـه بود.

آب گل‌آلود و صید ماهی | ناصر گرزین

مدتی بود که در سپاه نور خدمت می‌کردم. سلاح شکاری‌ام دست بچه‌های سپاه قائم‌شهر بود؛ سلاحی که برای شناسایی از آن استفاده می‌کردیم. به همراه آقای بابایی که مسئول عملیات ما در نور بود و می‌خواست به باجناقش سر بزند، به سمت قائم‌شهر حرکت کردیم. آقای بابایی را تا منطقه گونی‌بافی رساندم و به سمت سپاه حرکت کردم. توی مسیر، محمود زارع از آشنایان‌مان که مکانیک بود، را دیدم. ماشینم که یک پیکان قراضهٔ توقیفی بود، ایراد داشت. گفتم: «محمود! بیا خودت پشت‌فرمان بنشین! ببین ایراد این ماشین چیه؟»

به میدان طالقانی که رسیدیم، دیدیم که آن سمت میدان، شلوغ است و مردم به سمت خیابان بابل نگاه می‌کنند. به این بنده خدا گفتم: «برو آن سمت! ببینیم چه خبر است.»

قبل از چهارراه، دیدم دو نفر صورت‌شان را پوشانده‌اند و سلاح ژ.سه‌ای را هم در دست‌شان گرفته‌اند. در همان لحظه، جلوی یک جیپ را گرفتند، نایستاد؛ ماشین بعدی هم همین‌طور. اما یک تاکسی ایستاد، سوار شدند و فرار کردند. در این حین، یکی از دوستان دیگر هم سوار ماشین‌مان

شـد و مـا هـم شـدیم ۳ نفـر و در تعقیب آن‌هـا بـه راه افتادیم. من توی ماشـینم یـك تفنـگ شـکاری دولـول کـه یـك لـول سـوم گلوله‌زنـی هـم زیـرش بـود، داشـتم. اما چهار، پنج تا گلوله بیشـتر نداشـت و بقیه تیرها سـاچمه‌ای بود، یك کلـت هـم داشـتم. نمی‌دانسـتیم کـه راننده با این‌ها هسـت یا نیسـت. دوسـتی کـه سـوار ماشـین مـا شـده بـود می‌گفت کـه این‌هـا بانـك را زدند و یکـی، دو نفـر را هـم آن‌جـا شـهید کردنـد. بـه او گفتـم: «این‌هـا ژ.سـه دارنـد، قـدرت آتش‌شـان بیشـتر اسـت. بایـد بـا هرگلولـه‌ای کـه می‌اندازیـم، این‌هـا را بزنیـم، وگرنـه نمی‌توانیـم کاری کنیـم.»

بعـد از عبـور از کمربنـدی، وارد کوچه پس‌کوچه‌ها شـدند. متأسـفانه، در همیـن زمـان، ایـن دوسـت‌مان با کلـت شـلیك می‌کنـد و آن‌ها متوجـه تعقیب می‌شـوند. مـن هـم کـه دیـدم اوضاع ایـن جوری اسـت، بـا گلوله سـاچمه‌زنی زدم و شیشـهٔ پشـت ماشین‌شـان را پاییـن آوردم. یک‌به‌یـك می‌زدیـم، امـا چون برتـری آتـش داشـتند، نمی‌توانسـتیم خیلـی نزدیك بشـویم و درسـت زمانی که می‌خواسـتند بپیچنـد، سـر هـر پیـچ، آن‌هـا را می‌زدیـم. در فرصتـی کـه پیـش آمـد، دسـت راننـده را زدیم و تاکسـی ایسـتاد. بچه‌های سـپاه هم از پشـت سـر با یـك آهوی استیشـن، از راه رسـیدند.

درگیـری شـروع شـد و یکـی از آن‌ها کشـته و نفـر دوم هم با وجـود زخمی کـه برداشـته بـود، پا به فرار گذاشـت. حدس زدیـم که به کدام روسـتا می‌رود. چنـد تـا از بچه‌هـا را بـه آن‌جا فرسـتادیم. به بچه‌های سـپاه بابل هم خبـر دادیم، امـا او ماشـین گرفتـه بـود و قبـل از ایـن کـه بچه‌هـا جـاده را ببندنـد، از مسـیر بابـل وارد جنـگل شـد. زمانـی که به سـراغ ماشـین رفتیـم، دیدیم پول سـرقتی، داخـل ماشـین اسـت. ۱۷ میلیـون پول بـود. بچه‌ها اورکـت‌اش را پیـدا کردند و مشـخص شـد کـه از عناصر چریـك فدایـی بودند که بـرای تأمین مالـی، اقدام بـه سـرقت از بانـک کردند. در مسـیر تعقیب و گریز، چند نفر از مـردمِ اطرافِ

جاده هم مجروح شدند. حتی یك دخترِ کلاسِ پنجم ابتدایی، گلوله خورد و استخوانش بیرون آمده بود.

برایمان مهم بود که در مأموریت‌های‌مان به مردم آسیبی نرسد؛ چون منافقین به دنبال بهانه بودند و از این اتفاقات به نفع خودشان استفاده ابزاری می‌کردند. برای نمونه، خانمی که از فرماندهان میلیشیا بود، کشته شد. چون او سوژهٔ ما بود و کنترلش می‌کردیم، برای‌مان این سؤال به وجود آمد که او چطور و به دست چه کسانی کشته شد؟! آدم زیرک و کارکشته‌ای بود و توی شهر و بین زن‌ها هم نفوذ زیادی داشت.

در پی این اتفاق، کمیته را به انجام این کار، متهم کردند و جو سنگینی علیه‌شان راه انداختند. من هم گفتم جنازه‌اش را کالبد شکافی کنند. گلوله‌ای که از بدنش خارج کردند، برای سلاح‌هایی نبود که بچه‌های کمیته داشته باشند، بلکه مخصوص تفنگ‌های گلوله‌زنی بود و از فاصله‌ای دور به سمت او شلیک شد. بعدها از طریق اسناد و یادداشت‌های گروه‌های چپ، متوجه شدیم که این‌ها او را زده بودند تا با جنجال‌آفرینی و تحریک احساسات عمومی، از این اتفاق، برای تخریب وجههٔ نهادهای انقلاب، استفاده کرده و از این آب گل‌آلود، ماهی صید کنند.

با دشمن و دوست، فعلِ نیکو نیکوست | ابراهیم مقدسی

سال ۶۴، من آشپز نیروهای طرح جنگل بودم. اطلاعات تهران، دو نفر از افرادی که در درگیری‌های جنگل دستگیر شده بودند را برای شناسایی مکانِ دفنِ مقداری سلاح در جنگل، به آمل آورد.

آدرسی دادند و گفتند ما در فلان نقطه، پای شیار یک کوه، تعدادی سلاح دفن کردیم. بچه‌ها هم رفتند و مکان موردنظر را پیدا کردند، اما هرچه کندند، اثری از سلاح نیافتند. طبق اعترافات آن‌ها بچه‌ها باید ۱۰ متر از این کوه دور می‌شدند و آن‌جا را می‌کندند. اما از آن‌جایی که طی این مدت، کوه دچار ریزش شد و مقداری سنگ و شن را جابه‌جا کرد، ده متر موردنظر آن‌ها هم تغییر کرده بود. یکی از نیروها متوجه این قضیه شد و با محاسبه جدیدی که انجام دادند، تقریباً پنج متر آن طرف‌تر از پای کوه را کندند و موفق شدند سلاح‌ها را پیدا کنند. بعد از این که سلاح‌ها را انتقال دادند و آن‌ها را برگرداندند، یکی از بچه‌ها گفت: «آقای مقدسی! به آن‌ها غذا بده اما از آن‌جایی که این‌ها کافرند و به خدا اعتقاد ندارند، براساس شرع، نجس هستند. یک پتو بگذار روی تخت؛ چون بدن‌شان رطوبت دارد، لباس‌های‌شان اشکال دارد.»

مـن پارچـه‌ای را پهـن کـردم تـا این‌هـا روی آن بنشـینند و غـذا بخورنـد. زمانـی که داشـتم ناهارشـان را می‌بـردم، توی یک کاسـه مقـداری آب ریختم و جلوی‌شـان گذاشـتم. صمـد علـوی پاسـداری کـه شـاید آن روزها شـانزده، هفـده سـال بیشـتر نداشـت، بـا دیـدن ایـن صحنـه، درس بزرگـی بـه مـن داد و گفـت: «آقـای مقدسـی! درسـت اسـت کـه این‌هـا تـا چند وقـت دیگـر اعدام می‌شـوند، امـا در حـال حاضـر، مهمـان مـا هسـتند و احتـرام مهمـان واجب.»

بلنـد شـد و در یـک لیوان شیشـه‌ای آب ریخـت و جلوی این‌ها گذاشـت. همیـن برخوردهـا هـم باعث می‌شـد کـه بسـیاری از این‌ها قبـل از اعـدام، توبه کننـد و بـا ایمـان به خدا و مسـلمان از دنیـا بروند.

یـک سـال بعـد از واقعه ششـم بهمـن، زمانـی که حکـم اعدام چنـد نفر از سـربداران صـادر شـد، قاضی حکـم داد کـه خانواده‌های شـهدا، این اعـدام را انجـام بدهنـد. تعـدادی از افـرادی که بـرای این کار انتخاب شـدند، تـا آن روز تفنـگ دسـت نگرفته بودند و تیراندازی بلد نبودنـد. یکی از این‌ها به‌جای‌اینکه بـا تعـداد مشـخصی گلوله، این کار را انجام دهد، دانسـته یا ندانسـته یـا از روی کینـه‌ای کـه نسـبت بـه آن‌هـا داشـت بـود، دسـتش را گذاشـت روی رگبـار و شـلیک کـرد. فرمانـده سـپاه، آقـای کاظمـی دنیـان این فـرد را مؤاخـذه کرد و گفـت: «چـرا ایـن کار را کردیـد. براسـاس سـنت پیامبـر مـا، اگـر کسـی یک سـیلی بـه تو زد، تو هم باید یک سـیلی بـه او بزنی. این کار خـلاف جوانمردی اسـت و بایـد در آن دنیـا نسـبت به این موضوع، پاسـخگو باشـید.»

خلع سلاح | محمدحسین امیرگل

براساس گزارش‌هایی که به ما می‌رسید، بعضی از خوانینی که در مناطق کوهستانی و ییلاقات گیلان حضور داشتند، مسلح بودند و عوامل آن‌ها هم رفتار نامناسبی با مردم داشتند. منافقین هم از این فضا سوءاستفاده می‌کردند و مدعی می‌شدند که ما هم جزء عشایر هستیم و باید مسلح باشیم. با هماهنگی که با دادستان وقت انجام دادیم، حکم قضایی گرفتم و با اختیار تامّی که از فرمانده سپاه داشتم، کار جمع‌آوری سلاح و مهمات را شروع کردم. از پنج‌تیر زمان شاه و برنو و اِم.یک گرفته تا یوزی و ژ.سه در دست این‌ها بود.

حتی تفنگ‌های اهدایی زمان رضاشاه هم در بین‌شان بود. بعضی از این سلاح‌ها را هم در ایام انقلاب و بعد از خلع‌سلاح ژاندارمری یا تخلیه پادگان‌ها به دست آوردند.

از طرف دیگر در ماه‌های اول بعد از انقلاب هم، برخورد جدی با این خوانین نمی‌شد و برخی از مسئولان محلی با این خوانین می‌نشستند و دور هم کباب می‌خوردند. در اولین قدم، ۲۰ نفر از خان‌ها یا وابستگان آن‌ها که مشکوک به داشتن سلاح بودند، را احضار کردم. با آن‌ها صحبت

کـردم و براسـاس اطلاعاتـی کـه داشـتم، قضیـه را در میان گذاشـتم. این‌ها هم کـه موضـوع را جـدی نگرفتـه بودند، گفتنـد: «نه آقـا! این حرف‌ها چیسـت!»

و خلاصـه کسـی زیـر بـار نرفت. زمانـی که دیـدم این‌ها مسـئله را شـوخی گرفته‌انـد، گفتـم: «همـه را بیاندازید بازداشـتگاه.»

ابتـدا تعجـب کردنـد و جـا خوردند؛ چـون دیدند که تـا دیـروز می‌آمدند با مسـئولان محلـی، ناهار و شـام می‌خوردند و امروز آن‌ها را بـه زندان انداخته‌اند!

کار بازجویـی را شـروع کردیـم. با توجه به فهرسـتی که براسـاس اطلاعات مردمـی در اختیـار داشـتیم، بیشترشـان مجبـور بـه اعتـراف شـدند. در این بین، یـک نفـر از آن‌هـا که بـه هیچ‌وجه، زیـر بار موضـوع نمی‌رفت و اصرار داشـت کـه مـن اسـلحه نـدارم، دسـت‌خطی نوشـت کـه اگـر شـما از مـن سـلاحی گرفتیـد، اجـازه داریـد، همین‌جـا مـرا اعـدام کنیـد. بـه مـن آدرس داده بودند کـه او یـک انبـار دارد کـه در آن، یـک جابرنجـی قدیمیِ چوبیِ بـزرگ وجود دارد و زیـر آن، دو تـا سـلاح پنهـان کـرده اسـت. یکـی از بچه‌هـای باتجربه را بـا او فرسـتادم و تأکیـد کـردم کـه فریب این فـرد را نخورند و اجـازه ندهند که از آن‌هـا جـدا شـود؛ چـون ممکـن بـود بـرود و جـای سـلاح‌ها را تغییـر بدهد. بـه بچه‌هـا گفتـم: «مسـتقیم بروید روی همیـن نقطه و سـلاح هـا را بگیرید.»

بچه‌هـا رفتنـد و در همـان مکان، دو تا ژ.سـه پیـدا کردنـد. او را آوردند و به بقیـه خان‌هـا کـه بعضی‌های‌شـان بـرادر و بعضی‌هـا هم پسـر عمـوی او بودند، گفتـم: «دیدیـد دروغ گفـت! این هم حکـم اعدامش، که خـودش آن را امضا کرد.»

ایـن اتفـاق باعـث شـد آن‌هایی کـه مقاومت می‌کردنـد هم، از موضع‌شـان عقـب بنشـینند و اعـلام همـکاری کننـد. گفتـم: «بسـم‌الله. بایـد بـا هـم بـه ییلاق‌هـا برویـم و سـلاح‌ها را جمـع کنیـم.»

گفتنـد: «زحمـت شـما زیـاد می‌شـود. مـا می‌گوییـم خودشـان سـلاح‌ها

را بیاورند.»

گفتم: «نه، خودم باید بیایم.»

بالاخره، دو نفر از بچه‌های‌مان را که به زبان ترکی مسلط بودند، برداشتیم و حرکت کردیم. زمانی که وارد مناطق ییلاقی شدیم، با کمال تعجب دیدیم که بعضی از مردم، به پابوس این خان‌ها می‌روند و آن‌ها را زیارت می‌کنند!

من هم خیلی جدی برخورد کردم و گفتم: «این هم از خان‌های شما، این‌ها را دستگیر کردیم و سلاح‌های‌شان را گرفتیم، چه رسد به شما!؟ بروید و سلاح‌ها را بیاورید. من سه روز در ییلاق می‌مانم، در این فرصت، هر کس سلاحش را آورد و تحویل داد، تحویل می‌گیرم و کاری هم با او ندارم، در غیر این صورت با او برخورد می‌کنیم.»

این حکم را همان‌جا صادر کردم و بچه‌ها هم ترجمه کردند. کارمان این بود که به مناطق و ییلاق‌های مختلف می‌رفتیم و هر جا هم حدود ۱۰، ۱۵ تا سلاح را که از قبل روی هم انباشته بودند، تحویل می‌گرفتیم. یکی، دو نفر هنوز نیامده و سلاح‌شان را تحویل نداده بودند. یکی از آن‌ها یک همافر خان‌زاده بود که چند تا یوزی داشت و آن‌ها را در سه روز تعیین شده، به دست ما نرساند. او نیامد و من هم گفتم که خب دیگر وقت تمام شد. من دارم می روم پایین. آن‌ها خیلی خواهش کردند که تو یک روز دیگر هم صبر کن، او خودش را می‌رساند. گفتم: «نه».

فکر کنم تهران بود. به او خبر دادند که ماجرا این است، خودت را برسان. بالاخره پایین آمدیم و او هم پشت سر ما، سلاح را آورد و ما هم قبول کردیم. حدود صد و خورده‌ای سلاح جنگی از خوانین گرفتیم و به خاطر زهرچشمی که از آن‌ها گرفته بودم، رفتارشان با مردم هم تغییر کرد و مردم از بابت این قضیه، خیلی خوشحال بودند.

معجزه شیخ! | محمدحسین امیرگل

شیخ نقش‌بندی! از طایفه نقش‌بندی کردستان، کسی بود که در زمان شاه، برای انگلیسی‌ها کار می‌کرد و زبان انگلیسی را هم خوب می‌دانست. این فرد در ارتفاعات رضوان‌شهر گیلان ساکن شد و بعد از این‌که به بی‌سوادی عامهٔ مردم پی برد، باب سوءاستفاده را باز کرد. عده‌ای از مردم منطقه، برای دوا و درمان به او مراجعه می کردند. رفته‌رفته گزارشاتی از ارتباط او با منافقین هم به گوش ما رسید.

این فرد در مدتی کوتاه، چنان تبلیغاتی به راه انداخت که حتی تعدادی از مسئولان اول انقلاب، به دیدار او می‌رفتند و همانند برخی از مردم، اعتقاد داشتند که شیخ، معجزه می کند و حتی در بعضی از مواقع، از او به عنوان ریش‌سفید، برای میانجی‌گری و حل اختلافات داخلی استان، دعوت می کردند. ارتباطات شیخ با منافقین بیشتر شد و ما گروهی را برای دستگیری او اعزام کردیم. او در یك خانهٔ به ظاهر کاه‌گلی که دیوارش یك متر و نیم، قطر داشت و از سنگ‌های کوهی ساخته شده بود، در دل جنگل زندگی می کرد. من پای بی‌سیم نشسته بودم و این عملیات را هدایت می کردم.

زمانی که بچه‌ها قصد ورود و بازرسی خانه‌اش را داشتند، شیخ، تیراندازی

را شروع کرد. از قبل، چند تا سوراخ در دل دیوار، تعبیه کرده بود که به تناوب، از این سوراخ‌ها برای تیراندازی استفاده می‌کرد. درگیری که شدید شد، یکی از بچه‌ها نارنجکی را به طرف خانه پرتاب می‌کند، اما نارنجک، عمل نمی‌کند. نارنجک بعدی را می‌اندازند که قصهٔ نارنجک اول، تکرار می‌شود و برای چند نارنجک بعدی هم همین اتفاق می‌افتد. این ماجرا روحیه نیروها را به هم ریخت. بعضی‌ها ترسیدند و تعدادی هم به شک افتادند و گفتند: «وای! جد شیخ! شیخ واقعاً معجزه می‌کند.»

اما ماجرا چیز دیگری بود. آن زمان کارخانه‌ای در اصفهان، نارنجك تولید می‌کرد و چون تجربه‌های اول کشور در نارنجک‌سازی بود، بیشتر این‌ها مشکل فنی داشتند و منفجر نمی‌شدند.

منافقین، مدتی قبل از این اتفاق، به پاسگاه پره‌سر حمله کرده بودند. پایگاه ما توی پره‌سر، در همسایگی پاسگاه ژاندارمری بود. یکی از بچه‌های ما هم عاشق دختری بود که خانه‌شان، روبه‌روی همان پایگاه قرار داشت. این بنده‌خدا هم که برای دیدن همان دختر، به آن‌جا می‌رود، به صورت اتفاقی با حمله منافقین به پایگاه، برخورد می‌کند و وارد درگیری می‌شود. زد و خورد شدت می‌گیرد و مسئول عملیات منافقین کشته می‌شود. همراه این فرد، یك نارنجك آمریکایی بود که این دوست ما همان‌جا این نارنجک را می‌گیرد و با خودش می‌برد. این ماجرا می‌گذرد تا این‌که عملیات دستگیری شیخ پیش می‌آید.

بعد از این‌که بچه‌ها نارنجک‌های ساخت اصفهان را می‌اندازند و آن اتفاقات می‌افتد، این بنده‌خدا همان نارنجك آمریکایی را می‌اندازد، نارنجک عمل می‌کند و شیخ، درجا کشته می‌شود!. بعد تماس می‌گیرند و می‌گویند: «آقا! ما با شیخ درگیر شدیم و او در جریان این درگیری، کشته شد.»

گفتم: «خب! سوار قاطرش بکنید، ببرید در منطقه دور بزنید تا مردم

فکـر نکننـد کـه او معجـزه می‌کند.»

بـه بچه‌هـا گفتیم که خانه را خوب بازرسـی کنند و مـدارك را بیاورند. بچه‌ها یـك کتـاب بـزرگ منـدرس و کهنـه پیـدا کردند کـه در آن نسـخه‌هایی بـه زبان انگلیسـی نوشـته بـود. او ایـن کتـاب را بـاز می‌کـرد و چـون انگلیسـی بلـد بود، ایـن نسـخه‌ها را بـه مردمـی کـه مراجعـه می‌کردنـد، مـی‌داد. هـر کـس می‌دید، می‌گفـت: «شـیخ کتابـی دارد کـه معجـزه می‌کند!»

مدارکـی هـم بـه دسـت آمد که شـیخ با کردسـتان مکاتبه داشـت و بـه آن‌ها پیغام داده بود، در صورتی که از او حمایت تسـلیحاتی بشـود، می‌تواند با نفوذی کـه در بیـن مـردم دارد، تعـدادی نیرو جمـع کند و علیـه نظام، وارد عمل شـود. مـن ایـن دلهـره را داشـتم که حالا باید بـه خیلی‌ها و از جمله برخی از مسـئولینی کـه به شـیخ ارادت داشـتند، پاسـخگو باشـم. به آقـای احسـان‌بخش[1] زنگ زدم و گفتـم: «حاج‌آقـا! مـا رفتیم خانهٔ شـیخ را بازرسـی کنیم. این جوری شـد.»

گفت: «هیچ اتفاقی که نیفتاده؟»

گفتم: «چه اتفاقی؟ او را کشتیم!»

بنده خدا تازه فهمید که ماجرا از چه قرار است.

گفتم: «خودتان به استاندار و مسئولان اطلاع بدهید.»

چنـد دقیقـه نگذشـت کـه زنگ‌هـا شـروع شـد. اسـتاندار زنـگ زد. یکـی تمـاس گرفـت و یکـی پیغام فرسـتاد کـه آقا این چـه کاری بود که شـما کردید؟ بیشـتر اهالـی منطقـه، از برادران اهل تسـنن هسـتند و حساسـیت‌های زیـادی در آن‌جـا وجـود دارد و بخشـی از مـردم هم به این آدم ارادت داشـتند. ما هم گفتیم کـه تیرانـدازی را خودش شـروع کرد.

مقـداری سـند و مـدرك، یـک سـلاح پرابلـونِ ۱۵ تیره و یـك ژ.سـه را هم از خانـه‌اش کشـف کردیم.

---

۱. امام‌جمعه رشت و نماینده فقید ولی‌فقیه در استان گیلان

شام آخر | علیرضا رنجبر

خبرهایی به ما رسیده بود که منافقین برنامه دارند تا در نهادهای نظامی و تشکل‌های وابسته به انقلاب نفوذ کنند. در درگیری‌های خیابانی و سنگ‌پراکنی‌هایی که بین جریان حزب‌الله و منافقین، در قائم‌شهر اتفاق می‌افتاد، اولین کسی که از طرف ما سنگ می‌انداخت، فردی بود که بعدها به عامل اصلی واقعه طام‌پلا بدل شد. اگرچه این فرد پیش‌تر، سابقه حضور در جمع منافقین را داشت، اما به عنوان کسی که از گذشته‌اش، پشیمان شده و توبه کرده، وارد تشکیلات بسیج شد.

طولی نکشید که در خط‌مقدم درگیری‌ها حاضر می‌شد، شعار مرگ بر منافق می‌داد و به طرف منافقین، سنگ می‌انداخت. آن روزها بسیج در ساختمان طام‌پلا مستقر بود. در طبقهٔ پایین آن هم بچه‌های اطلاعات سپاه بودند. سپاه هم در خیابان بابل، جنب آتش‌نشانی قرار داشت. معمولاً برای نگهبانی ساختمان‌های سپاه، بسیج و منکرات، از پایگاه‌های محلات کمک می‌گرفتند. آن شب نوبت پایگاه ما، یعنی پایگاه شهید رنجبر کفشگرکلا بود. من از چند شب قبل در آن‌جا بودم. زنگ زدم و بچه‌ها را هماهنگ کردم. حوالی اذان مغرب، موسی محسنی[1] آمد

---

۱. روحانی شهید موسی محسنی کفشگری/ فرزند: ابراهیم/ متولد: قائم‌شهر، ۱۳۳۳/۱۲/۱۹/ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۲۱، ادامه عملیات کربلای ۵، شلمچه/ محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

و گفت: «الان یک هفته است که این‌جا هستم، دیگر خسته شدم و می‌خواهم به خانه بروم.»

گفتم: «من می‌خواهم بروم خانه!»

گفت: «نه امشب را من می‌روم، شما فردا شب برو.»

من هم که خیلی خسته بودم، زیر بار نمی‌رفتم تا این‌که ادامه داد: «بچه‌ام تازه به دنیا آمده، می‌خواهم بروم، بچه را ببینم.»

دیگر خجالت کشیدم و گفتم: «برو».

قبل از این‌که بچه‌ها بیایند، به اتاق جعفر نوروزیان[1] رفتم تا آن‌جا بخوابم و خستگی در کنم. دیدم محمود ... یکی از منافقینی که بعدها اعدامش کردند، آمد و کنار من خوابید. اسماعیل ... منافق دوم هم آمد و کنار دست او خوابید. در حالت خواب‌وبیدار بودم که دیدم محمود این‌طرف و آن‌طرف می‌کند. چشم‌هایم بسته بود، گفتم: «چه خبر است. چرا این‌قدر این‌ور و آن‌ور می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نشده، یک کلید در جیبم بود، مرا اذیت می‌کرد، دادمش به اسماعیل، آن را کنار بگذارد.»

بعدها متوجه شدیم که این کلید، احتمالاً کلید اسلحه‌خانه بود که گرفته بودند تا شب، به دردشان بخورد. ما هم که اصلاً در باغ نبودیم. نیمه‌خواب بودم که سر و صدای بچه‌های کفشگرکلا بیدارم کرد. جوان بودند و شیطنت می‌کردند. نشستیم تا لوح نگهبانی نوشته شود. ۱۰، ۱۵ تا هم‌محلی، دور هم نشسته بودیم، شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. نیروها را تقسیم کردند و قرار شد ۹ نفر از بچه‌های کفشگرکلا، برای

---

۱. پاسدار شهید جعفر نوروزیان/ فرزند: رمضان/ متولد: قائم‌شهر، ۱۳۳۵/۰۳/۰۹/ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۳۰، قائم‌شهر، ترور/ محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

نگهبانی سپاه و منکرات بروند و چند نفر دیگر هم در طام‌پلا بمانند. اسم مصطفی داداشی[۱] را در فهرست نگهبانان سپاه نوشتند، اما از آن‌جایی که علاقهٔ زیادی به من داشت و خیلی با هم صمیمی بودیم، اصرار کرد و گفت: «هر جا که علیرضا هست، من هم باید باشم.»

با اصرار زیاد، اسمش را از لوحهٔ سپاه خط زد و با یک نفر دیگر جابه‌جا کرد. آن شب جعفر نوروزیان، شلوار نو پوشیده بود. زمزمه‌هایی بود که دارد می‌رود خواستگاری. موقع شام گفتم: «چیه، این روزها خیلی به خودت می‌رسی؟!»

چند تا از بچه‌ها هم بودند و می‌خندیدند. نشستیم و شام خوردیم. آن شب اتفاقاً سفره را هم خودش جمع کرد، هر کاری کردیم، قبول نکرد، بالاخره فرمانده بسیج بود. گفت: «نه، امشب نوبت من است، خودم هم باید جمع کنم.»

یواش‌یواش خواستیم بخوابیم، مصطفی داداشی، مدام شوخی می‌کرد، با این‌که خیلی خسته بودم اما با شوخی‌هایش نمی‌گذاشت بخوابم. من و داداشی از اتاق آقای نوروزیان بیرون آمدیم و به اتاق دیگری رفتیم. منصورگرزین[۲] به اسلحه‌خانه رفته و تک‌وتنها خوابیده بود. تعدادی از بچه‌ها با نوروزیان و رضایی[۳] با هم در یک اتاق خوابیده بودند. اتاق سوم هم من، مصطفی و عده‌ای از بچه‌ها بودیم. مصطفی، مدام شوخی می‌کرد. ساعت

---

۱. شهید مصطفی داداشی / فرزند: نظر / متولد: قائم‌شهر، ۱۳۴۲/۰۴/۲۰/ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۳۰، حمله منافقین به پایگاه بسیج، ترور / محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

۲. شهید منصور گرزین

۳. پاسدار شهید صفرعلی رضایی / فرزند: عبدالله / متولد: سوادکوه، ۱۳۴۰/۰۹/۰۱/ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۳۰، قائم‌شهر، ترور / محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

دوازده شده بود و نمی‌گذاشت ما بخوابیم. دیگر عصبانی شدم و او هم بی‌خیال شد و خوابید.

متأسفانه برنامه، دست این‌ها بود. عامل اصلی که مسئول‌شان هم بود، به عنوان پاس‌بخش و دو نفر دیگر، به‌عنوان نگهبانان شیفت یک، انتخاب شدند؛ یعنی هم پاس‌بخش و هم دو تا نگهبانِ پایین، نفوذی بودند. از شدت خستگی، انگار توی این عالم نبودم. خوابم سنگین شده بود که با صدای نارنجک بیدار شدم. ابتدا به سراغ اتاق آقای نوروزیان رفتند. هدف اول‌شان، زدن بزرگ‌ترها بود. فرمانده، جانشین و فرمانده عملیات در یک اتاق بودند؛ شاید ما برای‌شان بسیجی عادی بودیم. یک نارنجک را داخل اتاق‌شان انداختند و هم‌زمان تیراندازی را هم شروع کردند. بعد وارد اتاق ما شدند و رگبار را روی بچه‌ها گرفتند و از اتاق خارج شدند. شوکه شده بودم. فقط صدای تیر و بوی تند دود و باروت بود. رفتم تکان بخورم، پایم سوخت. فهمیدم که تیر خوردم. تاریک بود و جایی را نمی‌دیدیم. صدای پایی را شنیدم که به سمت اتاق ما می‌آمد، خودم را مثل یک مُرده، روی زمین انداختم. حواسم به این بود که تکان نخورم. این‌ها هم در آن تاریکی، به اندازه یک خشاب، خالی کردند و در رفتند. اسماعیل یکی از عاملان این واقعه، بعدها بعد از دستگیری گفت:

- «دستور این بود که ما به تک‌تک نیروهای مستقر در ساختمان، تیرخلاص بزنیم، ولی دیگر جرأت نداشتیم که بیشتر از این بمانیم و ترسیدیم که نیروهای کمکی از راه برسند.»

وقتی تیراندازی قطع شد، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. چشمانم جایی را نمی‌دید. همان زمان یکی از بچه‌ها برق را روشن کرد، خودم را به اسلحه‌خانه رساندم که چیزی بردارم، چون احتمال می‌دادم که هنوز

در ساختمان باشند، اما متأسفانه همه سلاح‌های جنگی را با خودشان برده بودند و فقط دو، سه تا ام. یك و یک تیربارِ بدونِ نوار فشنگ باقی مانده بود. سرم را که برگرداندم، منصور گرزین را دیدم که یک خشاب در بدنش خالی کرده بودند. حتی کارت شناسایی‌اش، سوراخ سوراخ شد. چشم‌ها و دهانش همچنان باز بود. حالم دگرگون شد. رفاقت زیادی با هم داشتیم و سال ۵۸، دوره آموزش را با هم گذرانده بودیم.

از اسلحه‌خانه که بیرون رفتم، متوجه خونریزی پایم شدم، محل زخم را با یک تکه پارچه بستم. به سپاه تلفن زدم و وضعیت اسفناک‌مان را گزارش دادم. به اتاق دوم رفتم تا ببینم بچه‌های دیگر در چه وضعیتی هستند. جعفر نوروزیان، نفس‌های عمیق می‌کشید، دیگر صدایش هم در نمی‌آمد، سرم را که جلوتر بردم، متوجه شدم که دارد الله‌اکبر می‌گوید. رضایی هم سعی می‌کرد که بنشیند، یک بار بلند شد و نشست اما نتوانست خودش را نگه دارد و دوباره افتاد. همین لحظه اصغر گرزین بالا آمد. او در طبقه پایین خوابیده بود و چون درب اتاقش قفل بود، منافقین به خاطر محدودیت زمانی، خودشان را معطل نکردند و در لحظه فرار، از پشت در، این اتاق را به رگبار بستند. گفتم: «اصغر! جعفر زنده است، او را ببرید پایین.»

من به‌خاطر پای زخمی‌ام، نمی‌توانستم از پله پایین بروم، اما بعداً گفتند که جعفر تا طبقه پایین جان داشت و همان‌جا به شهادت رسید. دیگر به پای آسیب‌دیده‌ام، توجهی نمی‌کردم. به اتاق خودمان رفتم. دیدم مصطفی داداشی در همان حالتی که پشت به من خوابیده بود، ثابت مانده و تکان نخورده است. اولش فکر کردم خوابیده و اصلاً بیدار نشده! تکانش دادم و گفتم: «بلند شو مصطفی، الان چه وقت خواب است!»

رویش را که برگرداندم، دیدم دو، سه تا گلوله هم به سر و صورت و

دست او خورده است. بچه‌های سپاه از راه رسیدند. من و سایر مجروحان را به بیمارستان ولی‌عصر انتقال دادند.

مدتی بعد دو نفر از عوامل این جنایت را زنده دستگیر کردند و نفر سوم یا همان عامل اصلی را هم در جریان یک درگیری در داخل جنگل، به درک واصل کردند.

کاروان امید | محمد شعبانی

پس از واقعه شش بهمن آمل، با اقدامات ایذایی چون ترور، انفجار، راهبندان و سرقت مسلحانه که توسط گروه‌های معاندی چون منافقین، چریک‌های فدایی خلق و به‌ویژه جریان شورشگر اتحادیه کمونیست‌ها (سربداران) انجام می‌گرفت، فضایی ملتهب، سراسر شهر را فرا گرفت و با تهاجم شبانه سربداران به شهر آمل که به شهادت ۴۰ نفر و مجروح شدن ۱۵۲ نفر از مردم منجر شد، جو رعب و وحشت، تشدید شد. با بروز چنین حوادثی، فضای روانی سنگینی بر شهر سایه انداخته بود و عده زیادی از مردم در بهت و حیرت، فرو رفته بودند.

روابط عمومی سپاه آمل در تدارك برنامه‌ریزی وسیع برای تشییع شهدا بود. از طرفی، افرادی از طوائف مختلف و بعضی از خانواده‌های شهدا بر انتقال پیکر شهدا و تشییع جنازه آن‌ها در محله و روستای خود اصرار داشتند. به هر حال، مراسم تشییع جنازه، با حضور گسترده مردم شهیدپرور آمل و شهرهای اطراف و با سخنرانی حجت‌الاسلام هادی غفاری در حالی که سلاح کلاشینکف را در تمام مدت سخنرانی، بر دوش خود داشت، برگزار شد.

در روز سوم شهدا، ساعت ۹ صبح به یك‌باره خبر رسید که جمعیت زیادی از مردم انقلابی کاشان با ۴۰ دستگاه اتوبوس، درحالی‌که از بلندگوی اتوبوس‌های‌شان سرودهای انقلابی پخش می‌شود، وارد شهر آمل شدند. زائران کاشانی با لباس مشکی و زنجیرزنان از اتوبوس‌ها پیاده شده و صف بزرگی تشکیل دادند. تعداد زیادی از آن‌ها هم با در دست داشتن پرچم‌هایی به رنگ‌های قرمز، سبز و سفید، در پیشانی این جمعیت قرار داشتند و به سمت مرکز شهر (میدان ۱۷ شهریور) و از آن‌جا به طرف فرمانداری حرکت کردند.

به‌تدریج، مردم آمل و هیئت‌های عزاداری محلات، به جمعیت کاشانی‌ها ملحق شدند؛ طوری که این دستهٔ عزاداری عظیم، کاروان بزرگ مهاجرین و انصار صدر اسلام را تداعی می‌کرد. برادر پاسدار، حاج‌آقا کاظمی -برادر شهید کاظمی- از اهالی کاشان، پشت بلندگو رفت و گفت: «ما برای سرسلامتی خانواده شهدا و مردم آمل آمده‌ایم و اگر لازم باشد، همه ما به منطقه درگیری می‌رویم تا با دشمن کمونیست بجنگیم.»

حسینیه‌ها و مساجد آمل هم، مفروش و برای اسکان زائران آماده شده بود.

جالب آن‌که همراه این کاروان، از طرف بازاری‌های متدین تهران، دو دستگاه وانت حامل برنج، مرغ و روغن برای طبخ غذای زائران به آمل، ارسال شده بود. ساعت چهار ونیم بعدازظهر بود که به روابط‌عمومی سپاه خبر رسید که یك‌صد دستگاه اتوبوس دیگر از مردم متدین و آذری‌زبان تبریز هم در حال ورود به آمل هستند. صف اتوبوس‌های آن‌ها از میدان قائم فعلی تا پلیس‌راه هراز بود.

بعد از قضیه حزب خلق مسلمان که دشمن به دنبال ایجاد خدشه بر چهره انقلابی مردم آذری‌زبان بود، این حرکت حماسی آذری‌ها در همراهی با ارزش‌های انقلاب، دیدنی بود. کاشانی‌ها هم که از چند ساعت قبل،

عـزاداری در سـطح شـهر را آغـاز کـرده بودند، بـا وجود خسـتگی، به صفوف عـزاداران آذری ملحـق شـدند و بـار دیگـر، خیابـان امـام خمینی(ره) تـا میدان ۱۷ شـهریور را پیمودند. در شـرایطی که بسـیاری از مردم آمل، هنوز در شـوک و اسـترس ناشـی از واقعـه ششـم بهمـن بودنـد، این حضـور خودجـوش، نوعی قـوت قلـب برای اهالی شـهر، محسـوب می‌شـد و توانسـته بود امنیـت روانی را به شـهر برگرداند.

شبکه اطلاعات ۳۶ میلیونی | محمد شعبانی

پس از این که امام خمینی(ره) به عنوان مرجع دینی فرمودند: «همه باید جمعیت اطلاعات ۳۶ میلیونی باشید.» شبکه گسترده اطلاعاتی مردمی، در واحد بسیج مستضعفین منطقه ۳ که شامل استان‌های گیلان و مازندران بود، راه‌اندازی شد. این شبکه اطلاعاتی، وسیع‌ترین، کارآمدترین و سریع‌ترین شبکه اطلاع‌رسانی بود که اخبار جمع‌آوری شده از مردم را، پس از پردازش، در اختیار رده عملیاتی ـ رزمی سپاه قرار می‌داد. گاهی آن‌قدر تعداد و حجم خبرها و اطلاعات مردمی بالا بود که فرصت پردازش آن‌ها وجود نداشت و در برخی از موارد نیز این خبرها می‌سوخت.

سپاه با توجیه نیروهای مردمی که همکاری مؤثری با ما داشتند، تأکید داشت، هر حرکت مشکوکی در محل سکونت خود را زیرنظر بگیرند و موارد مشکوك را گزارش کنند که مصادیق زیر از آن جمله است:

۱. در ۲۵ مهرماه سال ۱۳۶۰، وقتی حمید، پسر ارشد خانواده سالاری، ساکن روستای هتکه‌پشت در حاشیه غربی شهر آمل، سر سفره غذا، توصیه سپاه مبنی بر «کنترل حرکات مشکوك در محل» را در جمع خانواده، بازگو می‌کند، مادر حمید، لحظه‌ای در خود فرو رفته و به نقطه‌ای خیره می‌شود

و بعد می‌گوید:

«حمید من نمی‌دانم موردی که دیده‌ام، وضعیت مشکوکی است یا نه؟ نیمه‌شب که برای شیردادن به بچه از خواب بیدار می‌شوم، پنجره خانه روبه‌رو (انبار متروکه‌ای که قبلاً کارخانه شالی‌کوبی بود)، روشن است. در صورتی که سرشب و نزدیک صبح، نوری از آن دیده نمی‌شود و این مسئله، مدتی است که ذهن مرا به خودش مشغول کرده است و...»

حمید موضوع را به سپاه منتقل کرد و برادران اطلاعات سپاه، پس از پردازش خبر، شناسایی و سه روز تعقیب و مراقبت از محل، با مجوز دادستانی، به موقعیت مورد نظر وارد شدند و دو نفر از اعضای رده بالای سازمان نفاق را که در پوشش زن و شوهر فعالیت می‌کردند، دستگیر کردند. بعد از جستجوی محل، مشخص شد که آن‌ها از این مکان به عنوان چاپ‌خانه استفاده می‌کردند و هر شب از ساعت ۱۲ تا ۵ صبح، نشریه «تلاونگ» و اعلامیه‌های سازمانی را در این محل چاپ می‌کردند تا روز بعد در کل استان منتشر کنند.

۲. در ۵ آبان ماه، دختر خانواده صالحی به پدرش می‌گوید:

«صبح‌ها که ظرف آشغال را پشت درب خانه می‌گذارم، حجم ظرف آشغال همسایه که یک زن و شوهر و یک بچه بیشتر نیستند، به مراتب از مقدار آشغال و مواد زاید خانه ما که شش نفر هستیم، بیشتر است! و...»

این خبر به‌وسیله حاج‌آقا صالحی (پدر خانواده) به سپاه رسید و بچه‌های اطلاعات، خانه را تحت کنترل قرار دادند. پس از چهار روز تعقیب و مراقبت، با مجوز قانونی، وارد خانه شدیم و پس از بازرسی، علاوه بر آن زن و شوهر، ۹ تن از اعضای سازمان پیکار را که ۳ نفر از آن‌ها از مسئولان شاخه مرکزی این سازمان بودند و در این خانه به صورت مخفی زندگی می‌کردند، دستگیر کردیم. در بازجویی اولیه با همکاری دو نفر از

آن‌ها که تحت‌تأثیر رفتار و اخلاق برادران، قرار گرفته بودند، بسیاری از خطوط ارتباطی در دیگر شهرهای استان و شهر اراک، کشف و در ادامه، به کشف خط ارتباطی سازمان پیکار در غرب کشور نیز منجر شد. همه این موفقیت‌ها در گرو مشارکت اطلاعاتی این خانواده و همکاری مؤثر آن‌ها انجام شد.

۳. در **۲۹** آبان ماه سال ۶۰، ساعت **۹** شب یك راننده تاکسی به درب سپاه مراجعه کرد و اصرار داشت که با شخص فرمانده سپاه صحبت کند. او مرا از جلسه‌ای که برای سخنرانی به اتحادیه تاکسی‌رانان رفته بودم، می‌شناخت. به من گفت: «حدود ۱۰ دقیقه پیش، یك مسافر را با سه کارتن بسته‌بندی شده از ترمینال اول شهر، به محله چاکسر رساندم. وقتی که پیاده‌اش کردم، به دلیل صرفه‌جویی در وقت، من هم به او کمك کردم. وضعیت بسته‌بندی و سنگینی کارتن‌ها، غیرعادی به نظر می‌رسید.»

بعد از شنیدن صحبت‌های راننده، بی‌درنگ یک تیم عملیاتی، آماده و با اجازه تلفنی از دادستان، به محله چاکسر اعزام شد. پس از ورود، خانه را مورد تفتیش قرار دادیم. فرد مسافر با مشخصاتی که راننده داده بود، را هم دیدیم. البته دختر دانشجوی خانواده که فردی بددهن و پرخاش‌گر بود، حکم دادستانی را کافی نمی‌دانست و با فریاد و فحاشی، قصد تهییج همسایگان و مردم محله را داشت تا با برهم زدن شرایط، مانع انجام عملیات جستجو شود.

کار تفتیش خانه، حدود ۲۰ دقیقه به طول انجامید، ولی از جعبه‌های موردنظر و افراد مظنون، خبری نبود. ابتدا تصور کردم که شاید خانه را اشتباه آمده‌ایم، به خصوص زمانی که صدای غُرولند دختر دانشجو و اهانت‌های او، بچه‌های ما را به انفعال واداشت، از طریق بی‌سیم از راننده که آن طرف خیابان، درون ماشین نشسته بود، در مورد اطمینان او از درستی

نشـانی خانـه، سـؤال کـردم. او هـم جـواب داد کـه در درسـت بـودن نشـانی، تردیـدی نـدارد. به هرحال، چیـزی پیدا نکردیم و قصد داشـتیم از افراد خانواده عذرخواهـی کنیـم کـه در همیـن لحظه سـگ خانه کـه از آغـاز ورود ما پارس می‌کـرد، بـه طـرف یکـی از بچه‌هـا حملـه کـرد. او کـه ترسـیده بود به سـمت دیـوار فـرار کـرد. از شـدت سـرعت، اتفاقـی بـه دیـوار روبـه‌رو برخـورد کـرد، قسـمتی از دیـوار فروریخـت و ایـن دوسـت مـا متوجه جاسـازی ۳ بسـته کارتن در پشـت دیوار شـد.

در ایـن لحظـه، پسـر خانـواده (مسـافر مشـکوك) از دیـوار پشـتی کـه بـه رودخانـه هراز منتهی می‌شـد، فرار کرد. جسـتجوها را ادامه دادیـم و در جریان تفتیـش وسـایل، سـه دسـتگاه چـاپ زیراکـس کـه توسـط سـازمان منافقین از تهـران ارسـال شـده بود، همراه با هشـت کارتـن کاغذA۴ و وسـایل فنی دیگر، کشـف و بـه سـپاه انتقـال داده شـد. پسـر فـراری هم چنـد روز بعـد در جریان یـک درگیری کشـته شـد.

پایان شب سیه، سپید است | سکینه ابراهیمی

ساعت حدود دو و نیم بعد از نیمه شب بود که منافقین به پایگاه قادیکلا که در مسجد قرار داشت، حمله کردند. حیاط خانهٔ ما بالاتر از سطح خیابان بود و تا حدودی نسبت به اطراف اشراف داشت. دیوار خانه‌مان هم کوتاه بود. منافقین برای این‌که دید بهتری نسبت به مسجد داشته باشند، وارد حیاط شدند. صدای اولین گلوله که شنیده شد، از خواب پریدیم و در کمال تعجب دیدیم که چند نفر داخل حیاط هستند و حتی روی دیوارمان هم یک تیربار نصب کرده‌اند و به سمت مسجد شلیک می‌کنند.

به سمت‌شان رفتم و گفتم: «شما کی هستید؟»

گفتند: «ما با شما کاری نداریم و برای مردم می‌جنگیم.»

گفتیم: «با اجازه کی وارد حیاط خانهٔ همین مردم شدید؟»

یک سنگ بزرگ برداشتم و به سمت آن‌ها پرتاب کردم. مادرم که آدم بسیار معتقدی بود، زمانی که دید این‌ها دارند به سمت مسجد تیراندازی می‌کنند، طاقت نیاورد و با دست خالی با آن‌ها درگیر شد. من هم چند تا سنگ گرفتم و به سمت‌شان پرتاب کردم. یکی از آن‌ها که با برخورد تند ما روبه‌رو شد، به چند نفری که دورتر ایستاده بودند، گفت: «چه کار کنم؟»

آن‌ها هم گفتند: «پایش را بزن.»

او هم بی‌درنگ دو تا گلوله به پاهای چپ و راستم زد. مادرم همچنان با چوب و سنگ با این‌ها درگیر بود و می‌گفت: «خیلی مرد هستید و غصهٔ مردم را می‌خورید، بروید در جبهه بجنگید، چرا برادرکشی می‌کنید؟»

یکی از آن‌ها به مادرم گفت: «دهانت رو ببند و بتمرگ.»

و زمانی که سماجت مادرم را دید با فنداق تفنگ او را زد. تیراندازی برای دقایقی قطع شده بود و من در همین زمان، از خانه بیرون رفتم و خودم را به مسجد رساندم تا به بچه‌های پایگاه بگویم: «آن‌ها هنوز داخل حیاط خانهٔ ما هستند، فریب‌شان را نخورید.»

چند بار در زدم اما کسی در را باز نکردند، چون هم از نظر تعداد کمتر بودند و هم از جهت سلاح و تجهیزات، امکانات ضعیف‌تری داشتند و اگر در را باز می‌کردند، شانس مقاومت‌شان کمتر می‌شد. شک نداشتم که اگر موفق به ورود به مسجد بشوند، با کینه‌ای که از بسیجی‌ها دارند، کسی را زنده نمی‌گذارند. تیراندازی دوباره شدت گرفته بود و یک لحظه احساس کردم که در میان آتش دو طرف هستم. به طرف خانه شهید مظفری[1] رفتم. تازه یک ماه از شهادت شهید مظفری می‌گذشت و همسر و مادرش با دو، سه تا بچهٔ کوچک تنها بودند. به خانه آن‌ها پناه بردم. گفتند: «چه بلایی سرت آمده؟»

گفتم: «پاهایم تیر خورده.»

من را به داخل اتاق بردند و گفتند: «حالا چه کار کنیم، با این خونریزی، کاری از دست ما برنمی‌آید.»

---

۱. شهید حسین مظفری / فرزند: رضا / متولد: قائم‌شهر، ۱۳۳۵/۰۳/۰۱ / شهادت: ۱۳۶۱/۰۱/۲۸، روستا قادیکلا قائم‌شهر، ترور / محل دفن: قائم‌شهر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

گفتم: «خدا مرا نگه می‌دارد، من نمی‌میرم، مسجد را دارند خراب می‌کنند.»

همهٔ برق‌های خانه هم خاموش بود. مادر شهید مظفری گفت: «اگر برق‌ها را روشن کنیم، این‌ها روی خانه، حساس می‌شوند»

چند دقیقه‌ای را در آن شرایط پراضطراب سپری کردیم تا این که آرام‌آرام از شدت صداها کاسته شد و زمانی که با مقاومت بچه‌های پایگاه مواجه شدند، دست از پا درازتر برگشتند.

لطف خدا بود که آن‌ها با این شدت آتش نتوانستند، وارد مسجد بشوند؛ چون فردای آن روز، فقط نزدیک به دو هزار فشنگ را از داخل حیاط ما جمع کردند. خواهر شهید مظفری من را روی دوشش گرفت و بعد هم با یک ماشین به بیمارستان ولی‌عصر قائم‌شهر رساندند. ۱۸ روز در بیمارستان بستری بودم و پاهایم ۴۰ روز تمام در گچ بود.

تدبیر هوشمندانه | بزرگ متاجی

برای گشت‌زنی به جنگل رفته بودیم. مسیر را تا حوالی ارتفاعات رامسر پیمودیم. آرام‌آرام هوا تاریک می‌شد. تصمیم گرفتیم شب را در گاوسرایی که در محدوده رامسر قرار داشت، بخوابیم. به سمت گاوسرا رفتیم. خودمان را جنگلبان معرفی کردیم. صاحب گاوسرا با احترام زیادی از ما استقبال کرد. مرد چوپان به همراه پسر نوجوانش در آن ارتفاع، زندگی می‌کرد. یکی، دو ساعتی، از حضور ما نگذشته بود که متوجه کلت من شد. با توجه به این‌که داشتن این کلت برای جنگلبان‌ها مرسوم نبود، نسبت به ما مشکوک شد و احساس کرد که دروغ می‌گوییم. موقع نماز صبح دیدیم که با این بچه پچ‌پچ می‌کند. ما نماز را خواندیم و خوابیدیم. با روشن شدن هوا بلند شدیم، سراغ چوپان را گرفتیم که پسرک گفت: «پدرم دام‌ها را به چراگاه برده است.»

با وجود این‌که خودمان غذا داشتیم اما این پسر، طبق سنت مهمان‌نوازی گالش‌ها برای ما صبحانه آورد. صبحانه خوردیم و راه افتادیم. غافل از آن‌که مرد چوپان، خودش را به سپاه رامسر رساند و خبر داد که سه نفر مشکوک که کلت به همراه دارند، به اسم مأموران جنگلبانی آمدند و در گاوسرای

ما هستند. در طول این مدت، آقای سلیمان‌نژاد[1] از سپاه رامسر، همراه با تعدادی نیرو، راهی منطقه شدند. تا آن‌ها برسند، ما به سمت پایین، سرازیر شدیم. روی یک تپه بودیم که از دور ما را دیدند. آقای سلیمان‌نژاد تا مرا دید، گفت:

- «بابا! این که همکار ماست!»

چوپان هم گفت: «همکار شماست؟! نه! این‌ها خودشان را جنگلبان معرفی کردند!»

گفت: «آره. این همکار حوزهٔ نوشهر ماست.»

خلاصه؛ به هم رسیدیم و بعد از ماچ و بوسه و احوال‌پرسی، آقای سلیمان‌نژاد زیرکی کرد و برای این‌که ارزش کار این فرد پایین نیاید و احساس مسئولیت‌اش، محترم شمرده شود، اصل ماجرا را رو نکرد و گفت:

- «ما می‌خواستیم برویم گشت، به صورت اتفاقی، شما را دیدیم؛ گفتیم دیداری تازه کنیم و یک خسته نباشید بگوییم. اگر وسیله یا کمکی لازم دارید، من در خدمت شما هستم.»

ما هم از آن‌ها تشکر کردیم و بعد از چند دقیقه، از هم جدا شدیم و به چالوس برگشتیم. چند وقت بعد، سلیمان‌نژاد را دیدم و آن‌جا بود که او واقعیت آن روز و ماجرای صاحب گاوسرا را برای من تعریف کرد.

---

۱. از فرماندهان طرح جنگل در شهرستان رامسر

نصرت از آن خداست | حمید حاجی‌عبدالوهاب

بعد از این که منافقین از کشور خارج شدند، مسئولان رده بالای آن‌ها به اروپا رفتند و کار مدیریت و ابلاغ برنامه‌ها را از طریق رادیو انجام می‌دادند. این روند، کار را پیچیده‌تر می‌کرد؛ چراکه شکستن و کشف رمزهای رادیویی خیلی سخت‌تر بود. با این وجود، ما به این موضوع، به چشم یک فرصت نگاه می‌کردیم؛ چون اگر بر روی آن فرکانس سوار می‌شدیم، می‌توانستیم در برخی از مواقع حساس، به آن‌ها فرمان بدهیم و از این امکان برای خنثی‌سازی برنامه‌های‌شان استفاده کنیم. به طور مثال به آن‌ها پیام می‌دادیم که فلان منطقه را تخلیه و به نقطه جدیدی در جنگل یا منطقهٔ شهری، نقل مکان کنید. در مرحله بعدی عملیات فریب، در مسیر حرکت آن‌ها کمین می‌گذاشتیم و با استفاده از همین روش، موفق شدیم که تعداد قابل توجهی از اعضای سازمان را دستگیر کنیم. روند دستگیری‌ها خیلی خوب ادامه داشت تا این‌که متأسفانه یکی از این کسانی که در ساری دستگیر کرده بودیم، از بازداشتگاه گریخت. با فرار او، این شگرد ما هم لو رفت و ضدانقلاب، هوشیارتر و به تبع آن، کارمان هم خیلی پیچیده‌تر شد. اگرچه لطف خدا شامل حال ما بود و بارها در مواقعی که انتظار آن را نداشتیم، نتیجه، به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

برای نمونه ما تیمی را در مناطق جنگلی تالش کشف کرده بودیم. تصمیم گرفتیم که عملیات بکنیم. طرح عملیات به این صورت بود که در ابتدا عملیات فریبی را در نزدیکی منطقه‌ای که آن‌ها در آن مستقر بودند، انجام بدهیم و سر و صدایی را راه بیاندازیم و بعد هم پیام بدهیم که چون منطقه، ناامن است، تغییر موقعیت بدهید و جابه‌جا شوید. ضدانقلاب هم که به این قضیه، حساس شده بود، به موضوع عملیات کمین ما پی برد و بلافاصله از طریق رادیو به نیروهای خودش پیام داد که وضعیت شما قرمز است و از جنگل پایین نیایید؛ ولی ما با کمال تعجب دیدیم که آن‌ها پایین آمدند و دستگیرشان کردیم. در بازجویی‌ها گفتیم: «مگر شما پیام سازمان را نشنیدید؟»

گفتند: «چرا ما بخش اول پیام را شنیدیم و متوجه محتوای کلی پیام در مورد وضعیت قرمز هم شدیم، ولی آن‌جایی که باید از شخص و گروه خاص، اسم می‌برد، این رادیو قطع و وصل می‌شد. ما هم با توجه به صدای درگیری‌هایی که از اطراف شنیدیم، احتمال دادیم که موقعیت‌مان در خطر باشد و به همین دلیل تصمیم گرفتیم، موقعیت قبلی را تغییر بدهیم و جابه‌جا بشویم.»

این اتفاق موجب قوت قلب بچه‌ها و تقویت این باور شد که اگر کاری را برای خدا انجام بدهیم، خودش هم قطعاً کمک خواهد کرد. البته برخی مواقع هم از توفیقات این‌چنینی که به دست می‌آوردیم، غَرّه می‌شدیم و تلفاتی هم می‌دادیم. این را هم به حساب الطاف الهی می‌گذاشتیم که خداوند تلنگری به ما زده که حواس‌مان جمع باشد و به یاد بیاوریم که «ما رَمیتَ اذ رَمَیت و لکِن الله رَمی.»[1]

ما هم بر این اعتقاد مصمم‌تر می‌شدیم که تنها وسیله هستیم و نصرت از آن خداست.

---

۱. ترجمه: آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی؛ خدا بود که تیر می‌انداخت. (انفال/۱۷)

از مکافات عمل، غافل مشو | رضا ببری

صبح زود بود و پدرم داشت مغازه را آب و جارو می‌کرد. مغازهٔ ما خیلی بزرگ بود و انتهایش هم به مغازه عموی‌مان که یک قنادی دو نبش، سر کوچه مسجد بازار رامسر بود، می‌چسبید. این‌ها پنجاه سال با هم شراکت داشتند.

پدرم در حال نظافت بود که یك نفر آمد و گفت: «پدر شهید ببری شما هستید؟»

پدر ما هم جواب داد: «نه، او برادر من است که ده دقیقه دیگر می‌آید.»

پدر ما مشغول به کارش شد و این آقا هم منتظر بود. چند دقیقه بعد، پدرم که معطلی او را دید، گفت:

«کارتان چیست؟ اگر از دست من برمی‌آید، من در خدمت‌تان هستم.»

جوان ناشناس جواب داد: «من از طرف بنیاد شهید یك نامه آوردم که باید به دست خودشان بدهم.»

پدرم گفت: «خب، بده به من، خودم به دستش می‌دهم.»

جواب داد: «نه حتماً باید تحویل خودش بدهم.»

این شخص داخل مغازه ایستاده بود که عموی ما هم آمد. بعد از سلام

و احوال‌پرسی، مرد جوان، نامه را به دست عموی ما داد. زمانی که عمو نامه را باز می‌کند، خشکش می‌زند. درون نامه نوشته شده بود:

«شما به حکم دادگاه صحرایی مجاهدین، محکوم به اعدام هستید.»

عموی ما تا بگوید این چیست؟ او کلت را درآورد و شروع به تیراندازی کرد. خوشبختانه تیرانداز قابلی هم نبود. بالاخره جوان ساده‌ای بود که او را فریب دادند و با یك سلاح فرستادند و گفتند برو فلانی را ترور کن. دو تا تیر به عموی ما زد، یك تیر به پهلوی راست و یک تیر هم به پهلوی چپش خورد و همان‌جا نقش بر زمین شد. هم‌زمان یك موتوری غریبه هم که کلاه کاسکت به سرش داشت، با موتور روشن، آن‌جا ایستاده بود. پدرم شک کرد که باید همدست او باشد. رفت و دستش را گرفت، او هم که مسلح بود، مقاومت کرد و یک تیر هم شلیک کرد که خوشبختانه از کنار گوش پدرم گذشت. پدر ما هم که سنش بالا و همان موقع حدود ۶۵ سال سن داشت، حریف‌شان نشد و آن‌ها فرار کردند. حاجی ما رفت بالای سر عمو و دید همه‌جا را خون برداشته. مردم جمع شدند و او را به بیمارستان بردند. در خانه بودم که خبر آوردند و گفتند: «بیا عمویت را ترور کردند.»

من هم سراسیمه خودم را به مغازه رساندم. دیدم، جلوی مغازه، خیلی شلوغ است. بعد با چند نفر از بچه‌ها رفتیم تا بتوانیم ردی از منافقین پیدا کنیم. ما که قیافه‌شان را ندیده بودیم. تنها پدرم آن‌ها را دیده بود که او هم حال مساعدی نداشت و در بیمارستان بود. تعداد زیادی از مردم هم به بیمارستان آمده بودند تا در صورت نیاز، خون بدهند. ما در تعقیب عوامل ترور، حتی تا رشت هم رفتیم، اما چیزی عایدمان نشد و برگشتیم. این پرونده، مدت‌ها مسکوت بود و هر کس ما را می‌دید، می‌گفت: «بالاخره مشخص شد که چه کسانی بودند؟ هنوز آن‌ها را نگرفتید؟»

طوری که برای خود ما هم فشار عصبی ایجاد کرده بود. بعد از

گذشت سه ماه، تعدادی از منافقین دستگیر شدند. پدرم را بردند تا آن‌ها را شناسایی کند. پدرم هم که قیافه ضارب را فقط چند لحظه و تنها یك بار دیده بود، چیزی یادش نمی‌آمد. فقط می‌دانست که قیافه تپل و سفیدرویی داشت. روی بعضی‌ها هم که شك داشت، دچار عذاب وجدان می‌شد و می‌گفت: «اگر بگویم این است، احتمال دارد این بنده خدا نباشد و بی‌خودی مجازات شود.»

پدرم کسی را معرفی نکرد و ماجرا هم گذشت. مدتی بعد، جلوی آب گرم سادات‌محله، یک دزد بدشانس، درست در لحظه سرقت موتور، گیر افتاد. موتور هم مال یك حزب‌اللهی بود. سارق، سوار موتور شد و زمانی که قصد داشت حرکت کند، صاحب موتور، سَرِ بزنگاه از راه رسید و او را گرفت. مردم هر چه اصرار کردند که آقا! این بنده خدا را ول کن، حالا که موتور را ندزدید، تو هم که موتور خودت را گرفتی؛ به خاطر جوانی‌اش گذشت کن و او را تحویل نده. صاحب موتور که یک آدم سمج بود، گفت: «نه آقا! من حتماً باید این را ببرم دادگستری، آن‌جا تکلیف‌اش را مشخص کنم. این فردا مال کس دیگری را دزدی می‌کند.»

بالاخره او را بردند و تحویل دادند. بچه‌های اداره اطلاعات به او مشکوک شدند و گفتند: «بچهٔ کجا هستی؟»

اولش اقرار نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت. حتی یک نارنجك هم توی کمرش بود که می‌توانست توی دادگاه دربیاورد، بیاندازد و چند نفر را از بین ببرد؛ ولی به‌خاطر ترس یا هر دلیل دیگری، این کار را نکرد. شاید هم فکر می‌کرد که صاحب موتور رضایت می‌دهد و یک تعهدی از او می‌گیرند و آزادش می‌کنند. شک بچه‌های اداره اطلاعات، زمانی بیشتر شد که متوجه تناقض در حرف‌هایش شدند؛ مثلاً می‌گفت من بچه فلان‌جا هستم، درحالی که لهجه‌اش به آن‌جا نمی‌خورد. بالاخره با بازجویی‌هایی

کـه انجـام شـد، خـودش را لـو داد و گفـت: «من بچهٔ چابکسـرم.»

بچه‌هـای اداره اطلاعـات هـم آمـارش را درآوردند و دیدنـد از عناصر فعال منافقیـن اسـت. تـرور عمـو و حاجـی مـا از جملـه اقداماتش بـود و بعـد از این تـرور هـم بـه صـورت پنهانـی زندگـی می کـرد و تحت تعقیـب قرار داشـت. به هـر حـال سـماجت صاحب موتور باعث شـد تا در شـرایطی که کسـی فکرش را هـم نمی کـرد، عامل ترور عمو و حاجی ما دسـتگیر بشـود و ما هم از دسـت سـؤال‌های ایـن و آن خلاص بشـویم.

لندرور حاجی! | رضا ببری

پدر ما یک لندرور داشت که آن را در اختیار پایگاه طرح جنگل گذاشته بود. من بچه‌ها را با آن، این طرف و آن طرف می‌بردم. اصلاً خواب آرام نداشتم؛ یعنی شب تا صبح، صبح تا شب نمی‌گذاشتم موتور این ماشین خنک شود. همیشه در حرکت بودم. قرار شد، پول بنزین و روغن را سپاه بدهد و سایر خرج‌ها، پای پدرم باشد. سپاه هم از بابت ماشین در مضیقه بود و بعد از کلی هماهنگی، ساری یک پیکان را برای ما فرستاد.

آن موقع سپاه، تازه تشکیل شده بود و بودجهٔ زیادی هم نداشت. بودجه باید از ساری می‌آمد که آن هم دیر به دیر می‌رسید. حاجی ما مبلغی را به عنوان قرض به آقای اسماعیل چرم‌چی که مسئول تدارکات سپاه بود، می‌داد تا برای سپاه، وسیله و امکانات بگیرد و نیازهای روزمره را برطرف کند و هر وقت از ساری پول گرفتند، آن‌را پس بدهند.

حاجی در کار جمع‌آوری کمک از بازاری‌ها هم خیلی فعال بود. روی همین حساب، منافقین نسبت به ما و این ماشین، حساس شده بودند. یك شب رفته بودم خانه. مطابق هر شب، ماشین را توی حیاط نگذاشتم و آن را داخل کوچه پارک کردم؛ چون هر لحظه امکان داشت که سپاه،

اعـلام آماده‌بـاش کنـد. همان شـب منافقیـن آمدند و ماشـین را آتـش زدند. ما هـم خسـته و مانـده، خـواب بودیـم کـه نصـف شـب، همسـایه‌ها به مـا اطلاع دادنـد کـه بیاییـد ماشـین‌تان آتـش گرفتـه. نـگاه کردیـم، دیدیم ماشـین کاملاً سـوخته. آتـش آن‌قـدر قوی بـود که بدنه آلومینیومـی آن را ذوب کـرده بود. به آتش‌نشـانی هـم زنـگ زدنـد، امـا تـا آتش‌نشـانی بیایـد، ماشـین به طـور کامل سـوخت و اسـقاط شـد. بعد از گذشـت یکی، دو ماه، پدرم پول داد و گفت: «بـرو یکی دیگـر بخر.»

رفتم کردسـتان، آن‌جا آشـنا داشـتم. هـادی علی‌مرادی از بچه‌های رامسـر، در سـپاه آن‌جـا بـود. قبـل از حرکت، نمره ماشـین قبلی را هم کَنـدم و با خودم بـردم. سـند ماشـین هـم همراهـم بـود تـا در راه برگشـت، بـرای عبور از ایسـت بازرسـی‌ها، از آن اسـتفاده کنـم. هـادی هـم می‌خواسـت بـرای مرخصـی بـه رامسـر برگـردد. گفتـم: «صبـر کن، فـردا با ماشـین مـن می‌رویم.»

گفت: «با کدام ماشین؟»

گفتم: «تا فردا جورش می‌کنم.»

گفت: «گیر می‌دهند!»

گفتم: «تو کاری به این حرف‌ها نداشته باش!»

رفتـم سـر مـرز و یـك ماشـین سـبز، هم‌رنگ همـان لنـدرور قبلـی خریدم. تمـام در و بدنـه ماشـین، عکس‌هایـی ناجـور از زنـان عـرب بـود! گفتـم اگر با ایـن بـروم که در اولین ایسـت بازرسـی مـا را می‌گیرند. همهٔ عکس‌هـا را کندم و رفتـم داخـل شـهر، چند تا عکس مذهبی و یك برچسـب «بسـم‌الله» خریدم و بـه جـای آن‌ها، روی در ماشـین زدم.

پـلاک ماشـین قبلـی کـه نمره تهران بـود را نصب کـردم. کلاه سـپاه آقای علی‌مـرادی را هـم علـی رغـم میـل او جلوی داشـبورد گذاشـتم که در ایسـت بازرسـی بـه مـا گیر ندهنـد و راحت بتوانیم از پاسـگاه‌ها عبور کنیم. مشـکل ما

تـا سـنندج بـود، بعد از سـنندج دیگـر راحـت بودیم. به هـر حال، بـا کاری که مـن بـا این ماشـین کرده بـودم، نه‌تنها جلویـم را نمی‌گرفتند، بلکه بـه ما احترام هـم می‌گذاشـتند. البتـه چـون ماشـین پلاک داشـت و بدنـه‌اش هـم مطابق آن چیـزی کـه در سـند ماشـین قبلـی نوشـته بود، سـبزرنگ بـود، مشـکلی زیادی نداشـتم. فقـط اگر به ما شـک می‌کردند و شـماره موتـور را می‌دیدند، کارمان زار می‌شـد کـه بـه لطـف خـدا هیچ مشـکلی پیـش نیامـد و بـا همان لنـدرور، خودمـان را بـه رامسـر رسـاندیم. مـدت زیـادی نگذشـت کـه موتـور لنـدرور جدیـد هـم از کار افتاد. خوشـبختانه موتور آن ماشـینی که آتش گرفت، سـالم مانـده بـود. مـا هـم موتـور آن را درآوردیـم و روی این ماشـین سـوار کردیم و به مأموریت‌هـای پایـگاه ادامـه دادیم.

گروهان میرزا کوچک خان | رضا ببری

زمانی که ساختمان پایگاه جواهرده را می‌ساختیم با این که از خطرات طول مسیر و احتمال کمین‌های منافقین اطلاع داشتیم، یکی، دو نفر محافظ را می‌گرفتیم و روزی چند بار، مسیر ییلاق تا شهر را می‌رفتیم و آمدیم. اصلاً نه ترسی از کمین داشتیم و نه ناهمواری‌ها و خطرات راه می‌توانست بچه‌ها را از ادامهٔ کار منصرف کند. پیش می‌آمد که در یک روز، چهار بار این مسیر را می‌رفتیم و می‌آمدیم. به هر حال با هر زحمتی که بود، پایگاه را بنا کردیم و اسم آن را میرزا کوچک‌خان گذاشتیم. بچه‌ها هم خودشان را به شکل میرزا کوچک‌خان درست می‌کردند؛ مثل میرزا کوچک‌خان کلاه نمدی می‌گذاشتیم و سوار اسب می‌شدیم. خیلی به استفاده از لباس سپاه یا طرح جنگل مقید نبودیم، مثلاً من یک شلوار کونگ‌فو داشتم و با ریش‌های بلند.

هر چند وقت هم برای ایجاد وحشت در دل منافقین، مانور می‌گذاشتیم. بعد از عملیات‌های جنگل یا در مناسبت‌ها، با اسب، کلاه نمدی و سلاح‌های اِمیک و برنو از میدان امام تا مقابل سپاه رامسر، رژه می‌رفتیم.

آقای سلیمان‌نژاد به عنوان فرمانده، روی یک اسب بزرگ در پیشانی گروه

حرکت می‌کرد و بقیه به صورت ستونی این مسیر را طی می‌کردیم. من یکی، دو ماه از حقوقم را داده بودم تا یك عدد اسب بخرم. یك اسب ترکمنی سیاه رنگ گرفتم تا برای گشت‌های داخل جنگل از آن استفاده کنم.

بعد از فرار پس‌مانده‌های منافقین و پاك‌سازی جنگل‌های منطقه هم، پایگاه ما همچنان پابرجا بود و علاوه بر گشت‌هایی که برای حفظ امنیت روستاهای منطقه انجام می‌دادیم، از این فرصت برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی به جبهه هم استفاده می‌کردیم. به چند گروه تقسیم می‌شدیم و با این اسب‌ها به عمق جنگل و روستاهایی که در ارتفاعات بود، می‌رفتیم. دامدارها هم برای کمك به جبهه، سنگ تمام می‌گذاشتند. یکی گوسفند می‌داد، یکی گوساله می‌داد و خلاصه از آن‌چه که در توان‌شان بود، دریغ نمی‌کردند. ما هم اسم این‌ها را می‌نوشتیم، کمک‌ها را جمع می‌کردیم و به ستاد پشتیبانی، تحویل می‌دادیم.

پلنگ شو! | رضا ببری

یـك شـب در پایگاه جواهرده خوابیـده بودم، فردی به نـام گل‌محمدی که از اهالی یکی از روسـتاهای اطراف بود، سراسـیمه در پایگاه را زد و وارد شـد. از حـال و روز نگران و وضعیت آشـفته‌اش سـؤال کردیم؛ گفت:

«خانمم درد زایمان دارد، یکی را می‌خواهم که ما را به شهر برساند.»

حـالا سـاعت یـازده شـب اسـت و آن موقع هـم بـه علـت کمین‌هـای منافقیـن، تـردد در ایـن سـاعت‌ها انجـام نمی‌گرفت. فصـل پاییز بـود و در پاییز و زمسـتان هـم رفت‌وآمـد زیـادی در جواهرده انجام نمی‌شـد و ماشـین، خیلی سـخت پیـدا می‌شـد و اگـر ماشـین شـخصی را هـم کرایـه می‌کردنـد، رانـنده جـرأت ایـن را نداشـت که در آن سـاعت شـب، به سـمت شـهر حرکـت کند. در ایـن شـرایط بـود که ایـن بنده‌خدا با اضطـراب تمام، آمد و گفـت که ماجرا ایـن اسـت. پیـش خـودم گفتـم: «خـب، اگـر ایـن را پاییـن نبریم، به هـر حال احتمـال دارد خـدای نکـرده بـرای مـادر یـا بچـه، اتفـاق ناگـواری بیافتـد، بعد آبـروی مـا مـی‌رود و در محـل می‌گوینـد کـه بچه‌های پایـگاه عرضه نداشـتند کـه بـرای اهالـی منطقـه، یک قـدم بردارنـد. ثواب هـم دارد.»

آقـای آذرمیـون از بچه‌هـای پایـگاه هـم بـا مـا همـراه شـد. حرکـت کردیم

و خودمـان را بـه خانه‌شـان رسـاندیم. بنده‌خـدا خیلـی درد می‌کشـید و مثـل مـار بـه خـودش می‌پیچیـد. آقـای گل‌محمـدی و خانمـش جلـو نشسـتند و آذرمیـون هـم بـه عنـوان محافظ مسـلح، پشـت ماشـین، سـوار شـد و به سـمت شـهر، حرکـت کردیـم. هنوز چند دقیقـه از حرکت ما نگذشـته بـود. آن زمان، یـك قهوه‌خانـهٔ کوچـك و چوبـی بین‌راهـی در مسـیر جواهـرده به رامسـر، قرار داشـت. قهوه‌خانـه را کـه رد کردیـم، مانعـی جلوی‌مـان سـبز شـد. زدم روی ترمـز. آذرمیـون از ترمـز ناگهانـی ترسـید و به تصـور این که در کمیـن منافقین افتاده‌ایم، فوری سـلاحش را مسـلح کرد و موضع گرفت، اما در کمال تعجب دیدیـم کـه یـک پلنگ، وسـط جـاده ایسـتاده و در چند متـری ما، رخ‌بـه‌رخ به ماشـین، خیـره شـده اسـت. برخورد نـور چراغ بـه بدن حیـوان، صحنـه زیبایی ایجـاد کـرده بـود کـه هنوز با گذشـت این همه سـال، آن تصویـر از ذهنم پاک نمی‌شـود! مـات زیبایـی این حیوان شـده بودیـم. این خانم هم وقتـی که پلنگ را دیـد، بـرای چنـد دقیقـه، دردش را فراموش کـرده بود و گفـت: «من تا حالا پلنـگ ندیـده بودم.»

گفتم: «من هم تا به حال پلنگ ندیده بودم.»

بـه هرحـال حرکـت کردیـم و به راه‌مـان ادامه دادیم. سـاعت یك شـب بود کـه آن‌ها را در بیمارسـتان رامسـر پیـاده کردیم. آقای سـلیمان‌نژاد بی‌سـیم زد و گفـت: «احتمـال خطـر وجـود دارد. نمی‌خواهـد ایـن راه را برگردیـد. شـب را همـان پاییـن بخوابیـد و صبح که هوا روشـن شـد، بیاییـد بالا.»

ما هم شـب را در رامسـر خوابیدیم. مدتی بعد هم شـوهر این خانم را دیده بـودم کـه گفـت خانمم زایمان کرد و خدا را شـکر، مادر و بچه سـالم هسـتند. ایـن ماجـرا گذشـت. من هـم دیگر این خانـم را ندیدم، تا این که دو سـال بعد، تـوی بازار رامسـر، یک نفر صدایـم کرد و گفت: «سـلام آقا رضا!»

رویـم را کـه برگردانـدم، دیدم خانم گل‌محمدی اسـت که یك پسـر خیلی

تپـل هـم در بغلـش دارد. مـن هـم سـلام و احوال‌پرسـی کـردم. گفـت: «ایـن بچه را می‌شناسـید؟»

گفتم: «نه.»

به همان زبان محلی گفت: «همون پلنگِ شو وَچه هسته؟»

[ترجمه: بچهٔ همان شب است که پلنگ را دیدیم.]

گفتـم: «ماشـاءالله چـه قدر تپل و خوشـگل اسـت. خدا را شـکر که بچه، صحیح و سـالم است.»

بنده‌خـدا خیلـی از مـا تشـکر کـرد و از هـم خداحافظـی کردیـم. تـه قلبـم احسـاس خوبی داشـتم که توانسـتم قدمی در راه رضای خدا و خلقش بردارم.

تجلی همدلی | رضا ببری

یکی از دوستان‌مان، یک سگ گرگی خوب با نژاد اصیل داشت. به او گفتم: «نگه‌داری از این حیوان در این‌جا برای شما مشکل است. آن را به ما بدهید تا ببریم پایگاه جواهرده و از آن استفاده کنیم.»

با آقای سلیمان‌نژاد صحبت کردم و او هم موافقت کرد و گفت: «اتفاقاً فکر خوبی است و این حیوان، آن‌جا به کارمان می‌آید.»

آن موقع هنوز ساختمان پایگاه را درست نکرده بودیم. کنار شهرداری فعلی جواهرده، یک ساختمان قدیمی بود که ما در آن‌جا مستقر شده بودیم. این سگ را هم بردیم و گفتیم اگر شب که بچه‌ها خوابند، منافقین خواستند بیاید کاری انجام بدهند، با سر و صدایش، بچه‌ها را بیدار می‌کند. در گشت‌هایی که در سطح جنگل داشتیم هم این سگ، به واسطه حس بویایی‌اش، خیلی به دردمان می‌خورد. اسب‌ها و این سگ را در پشت باغ نگه می‌داشتیم.

مسئول آموزش سگ، مسعود جوادی بود و سگ را می‌برد بالای کوه و آموزش می‌داد. منافقین هم شنیده بودند که ما سگ داریم. همدلی و همکاری مردم با پایگاه، به حدی بود که قصاب‌های جواهرده،

داوطلب شدند و قرار شد غذای این حیوان را تأمین کنند. دل و روده، چربی گوسفندها و گاوها و جگرهایی که خراب بود را می‌آوردند و به پایگاه می‌دادند. آن‌قدر برای این سگ غذا می‌آوردند و اواخر، آن‌قدر بزرگ و قوی شده بود که می‌توانست آدم را با طناب بکشد. خبر به سپاه رامسر رسید. عده‌ای گفتند: «سگ نجس‌العین است، شما پاسدارید، چرا به سگ دست می‌زنید؟ شما پایگاه جواهرده را نجس کردید و این کار انعکاس بدی در میان مردم دارد.»

ما هم که تازه به این سگ عادت کرده بودیم و به هیچ‌وجه نمی‌خواستیم که این حیوان را از دست بدهیم، رفتیم موضوع را با حاج آقا نحوی، امام جمعه رامسر در میان گذاشتیم. گفتیم: «حاج‌آقا! قضیه این است، ما سگ داریم و این سگ هم برای بازی کردن و به قول معروف نمایش و تفریح نیست و ابزارِ کارمان است.» حاج‌آقا نحوی هم گفت: «اگر از سگ برای انجام کارهای خودتان کمك می‌گیرید، مشکلی ندارد.»

دیگر خیال ما راحت شد و با این کار، دوستانی که معترض بودند هم نتوانستند حرف دیگری بزنند.

شیرزن کوهستان | احمد کوهستانی

شناسایی و رزم در جنگل، شرایط خاص خودش را دارد. در بسیاری از مناطق جنگلی، به دلیل تراکم پوشش گیاهی، تردد، بدون استفاده از راهنماهای محلی، امکان پذیر نبود و احتمال سردرگمی و گم‌شدن در جنگل زیاد بود؛ چون آن زمان گروه‌های اعزامی به جنگل، بی‌سیم و امکانات ارتباطی چندانی نداشتند. بی‌سیم‌هایی هم که بود، برد کوتاهی داشتند و برای نفوذ به عمق جنگل، مناسب و مؤثر نبودند. این‌جا بود که نقش مردم محلی، پررنگ می‌شد؛ مردمی که به عنوان راهنما در گروه‌های رزمی ما حضور داشتند.

جمع‌آوری اطلاعات و انتقال اخبار مربوط به تحرکات گروهک‌ها هم از دیگر کارهای ماندگار این مردم بود؛ چون در حوالی سال‌های ۵۹ و ۶۰، گروه‌های مختلف با برنامه‌های متفاوتی مثل اردوهای جذب نیرو یا فعالیت‌های آموزشی، وارد جنگل می‌شدند. گالش‌هایی که در دل جنگل بودند، با مشاهده افراد مشکوک یا گروه‌های مسلح، به ما خبر می‌دادند و ترددهای داخل جنگل را گزارش می‌کردند.

حتی در یکی از روستاهای حاشیه جنگل، مادر شهیدی زندگی می‌کرد

کـه خانـه‌اش نقطـهٔ اتصـال روسـتا به جنگل بـود و هر کسـی که قصـد ورود به جنـگل را داشـت بایـد از کنـار خانـهٔ آن‌ها عبور می‌کـرد. این شـیرزن، نقطه‌ای کـه روسـتا به جنگل وصل می‌شـد، را بسـت؛ طـوری که هر کسـی قصد ورود به جنگل را داشـت، می‌بایسـت توسـط ایشـان شناسـایی می‌شـد، بعد خودش در را بـرای آن‌هـا بـاز می‌کرد و خودش هم در را پشـت سرشـان می‌بسـت.

شـکی نیسـت کـه اگـر ایـن اراده و همـت جمعـی شـکل نمی‌گرفـت، گروهک‌هـا جنـگل را بـرای خودشـان قُـرق می‌کردنـد و آن را بـه پـادگان آموزشـی خودشـان بـدل می‌سـاختند.

تا ریشه در آب است، امیدِ ثمری هست! | محمدصادق حمیدزاده

بعد از شهادت شهید بهشتی و افشای ماهیت منافقین، مردم با حمله به مراکز فرهنگی سازمان منافقین در شهرها، اعضای آن‌ها را می‌گرفتند و از همان روشی که خودشان در برخورد با مردم به کار گرفته بودند، علیه‌شان استفاده می‌کردند. گاهی اوقات عصبانیت مردم باعث می‌شد که جراحت‌های سختی به آن‌ها وارد شود. طوری که سپاه، مجبور به مداخله می‌شد، تا آن‌ها را از زیر دست و پای مردم نجات دهد و در برابر ضرب و شتم محافظت کند. بعضی از آن‌ها هم بعد از ورود به سپاه می‌گفتند: «خدا پدر شما را بیامرزد! چون اگر نیامده بودید، مردم ما را کشته بودند.»

برخوردهای منطقی و مکتبی‌ای که با آن‌ها داشتیم، زمینهٔ اعترافات و همکاری با سپاه را فراهم می‌کرد. تعداد زیادی از اعضای این گروهک‌ها چه در دستگیری و چه در شناسایی خانه‌های تیمی، با ما همکاری می‌کردند. در ماجرای کشف چندین خانهٔ تیمی در جادهٔ هراز و جادهٔ محمودآباد، همکاری اعضای سابق گروهک‌ها، بیشترین نقش را داشت.

اگرچه برخورد درست سپاه، زمینه‌ساز شکل‌گیری این همکاری‌ها بود، اما تعدادی از هواداران و اعضای سازمان هم آدم‌های معاندی نبودند؛

بلکـه به‌واسـطه شـرایط خـاص دوره جوانـی، فریب خوردنـد و در اثـر تبلیغات سـازمان، جذب شـده بودنـد. این عده، زمانـی که متوجه ماهیـت گروهک‌ها شـدند، برگشـتند و اعـلام همـکاری کردنـد؛ به همین دلیـل نوع برخـورد نظام بـا ایـن طیف، بسـیار مهـم بود.

در جریـان یـک عملیـات علیـه منافقیـن، جوانـی بازداشـت شـد کـه از اهالـی یکـی از روسـتاهای منطقه بود. این فـرد در لحظه دسـتگیری، اضطراب شـدیدی داشـت. چون من کنارش نشسـته بودم، احسـاس کردم که هر لحظه احتمـال دارد، سـکته کنـد و اتفاقـی برایـش بیافتـد. گفتـم: «چرا می‌ترسـی و این‌قـدر نگران هسـتی؟»

گفـت: «مـن لیسـت چنـد نفـر از مهره‌هـای فعـال سـازمان را دارم، بـا این افـراد در ارتبـاط بـودم و نشـریات سـازمان را به آن‌ها می‌رسـاندم. می‌ترسـم این کاغـذی کـه تـوی جیبم هسـت، کار دسـتم بدهد و مـن را اعـدام کنند.»

گفتـم: «می‌توانـی بـه مـن اعتمـاد کنـی. کاغـذ را مـن بـه بـده و خیالـت راحـت باشـد.»

او هـم کاغـذ را بـه مـن داد. بـا مافـوق خـودم صحبـت کـردم و گفتـم: «اهمیـت ایـن کاغـذ، چقـدر اسـت؟»

گفت: «چیز مهمی در آن نیست. حالا بگو که این را از کجا آوردی؟»

گفتم: «چه فرقی می‌کند، از یک بنده‌خدایی گرفتیم.»

آن جـوان، مدتـی بعـد، از زنـدان آزاد شـد و الان هـم دارد زندگـی‌اش را می‌کنـد. گاهـی اوقـات کـه در شـهر بـا مـن روبـه‌رو می‌شـود، تأثیـر آن رفتـار را در چهـره‌اش می‌بینـم و خیلـی متواضعانـه از مـن تشـکر می‌کنـد کـه در آن شـرایط سـخت، محـرم راز و تکیه‌گاهـش شـدم.

مرهم | مسعود جوادی

۱۳ خرداد ۶۱ بود. با پیشنهاد محمد سلیمان‌نژاد[۱] فرمانده سپاه رامسر، قرار شد به مناسبت آزادسازی خرمشهر، دیداری با خانواده‌های شهدا داشته باشیم. ما که آمدیم سپاه، آقای فرجی[۲] به ما گفت: «باید به مأموریت بروید.»

گفتم: «چشم، قرار است ما را به جنوب بفرستید؟»

گفت: «نه! باید برای شناسایی به جنگل بروید. بهرام جعفری[۳] و سه تا بلد هم همراه‌ات می‌آیند.»

مهمات و وسایل را برداشتیم و به سمت منطقه دالخانی حرکت کردیم. پس از عبور از دالخانی، وارد منطقه‌ای شدیم که پوشیده از شمشاد بود.

---

۱. پاسدار شهید محمد سلیمان‌نژاد / فرزند: یحیی / متولد: رامسر، ۱۳۳۰/۱۲/۰۱/ آخرین مسئولیت: مسئول ستاد محور / شهادت: ۱۳۶۵/۰۲/۰۷، فاو / محل دفن: رامسر / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

۲. پاسدار شهید شمس‌الله فرجی / فرزند: فرخ‌الله /متولد: تنکابن، ۱۳۳۷/۰۷/۱۰/ شهادت: رامسر، جنگل‌های هریث، ۱۳۶۱/۰۳/۱۵/ محل دفن: تنکابن / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

۳. پاسدار شهید بهرام(رضا) نارنج جعفری / فرزند: محمدعلی / متولد: رامسر، ۱۳۴۲/ شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۳، هورالعظیم / محل دفن: شهدای بهشت زینبیه رامسر / منبع: آرشیو پرونده‌های شهدای کنگره شهدای استان مازندران.

باران هم حسابی می‌بارید. جلوی یک چشمه ایستادیم تا آب و نانی بخوریم که دیدیم بوی سیگار می‌آید. بچه‌ها گفتند بوی شمشاد است. یک کم شمشاد کندم و گفتم: «آقا! این شمشاد نیست، بوی سیگار است.»

بالاخره قبول کردند. جلوتر که رفتیم، دیدیم یک گاوسرا آن‌جا است. درش را باز کردیم. هیچ کس داخلش نبود. رفتیم داخل، دیدیم بوی دود می‌آید و مقداری خاکستر تازه هم روی زمین است. گفتم: «منافقین همین‌جا اسکان داشتند. صلاح نیست که شب را در این‌جا بگذرانیم، امکان دارد ما را محاصره کنند. ما هم که از تعداد آن‌ها اطلاعی نداریم، نمی‌توانیم ریسک کنیم و درگیر بشویم. بالاخره یک کدام‌مان باید سالم برویم پایین که به بچه‌ها خبر بدهیم.»

بی‌سیم هم نداشتیم. اگر هم می‌داشتیم، در آن شرایط به کارمان نمی‌آمد، چون با توجه به امکانات محدود اوایل انقلاب، بی‌سیم‌های ابتدایی که در اختیار ما بود، به‌راحتی قابلیت شنود و ردیابی داشتند. هوا هم تاریک شده بود و با حرکت شبانه، احتمال گم‌شدن، هم‌چنین خطر کمین منافقین وجود داشت. چاره‌ای نداشتیم، تصمیم بر این شد که شب را در همان سراگاه بمانیم اما به نوبت نگهبانی بدهیم تا غافل‌گیر نشویم. آقای جعفری به عنوان اولین نگهبان، انتخاب شد. به او گفتم: «اگر خسته‌ای بخواب.»

گفت: «نه! من اول نگهبانی می‌دهم».

گفتم: «پس هر وقت خوابت گرفت، من را بیدار کن.»

چند دقیقه‌ای خوابیدم، بیدار شدم، دیدم سلاحش را بغل کرده و خسته به‌نظر می‌آید. مدت زیادی نگذشته بود که چشم باز کردم، دیدم از شدت خستگی خوابیده. بیدارش کردم و گفتم: «بخواب!»

گفت: «اِ، من خوابم!»

گفتم: «اشکالی ندارد، خسته هستی، بخواب.»

من هم درحالی که چرت می‌زدم، با حالت خواب و بیدار، شب را به صبح رساندم. سپیدهٔ صبح، با صدای آواز گنجشک‌ها بلند شدم، بچه‌ها را بیدار کردم تا یکی‌یکی بروند و وضو بگیرید. تا بچه‌ها نماز بخوانند، رفتم جلوتر، دیدم یک درخت بزرگ افتاده، یک سنگ‌چین هم هست و یک آدم مسلح هم پشت سنگ ایستاده است. برگشتم عقب. به بچه‌ها گفتم: «برویم پایین.»

گفتند: «چرا؟»

گفتم: «به احتمال زیاد این منطقه، محل استقرار منافقین است؛ چون که هم از گراسماسر، هم از جواهرده و هم از سیاسان رمک[1] به این‌جا راه دارد و امکان انتقال تدارکات و ارتباط‌گیری با رابطین از سه طریق وجود دارد.»

بیشتر رابطین هم، از منافقین شهر بودند. درختی را در همان حوالی دیدیم که روی آن، دو تکه چوب نازک را به حالت فلش، قرار داده بودند. مشخص بود که یک علامت است! رفتیم پایین و گزارش‌مان را به همراه نقشه و کروکی منطقه، به آقای فرجی[2] تحویل دادیم. او هم گفت: «امشب نه، فردا شب می‌رویم و نیروها را مستقر می‌کنیم».

ما هم خداحافظی کردیم و رفتیم خانه تا استراحت کنیم. چند ساعت بعد که برای انجام کاری از خانه بیرون رفته بودم، یکی از آشنایان، مرا دید و گفت: «چرا این‌جا هستید؟»

گفتم: «مگر چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «بچه‌های شما در کمین منافقین افتادند و چند تا شهید دادند.»

با موتور یکی از بچه‌های پاسدار، به سمت مرکز شهر حرکت کردیم و خودمان را به بیمارستان رساندیم. جلوی بیمارستان، خیلی شلوغ بود. از آن‌جا

---

۱. هر سه منطقه، از مناطق کوهستانی رامسر هستند.
۲. شهید شمس‌الله فرجی

به سپاه رفتم. زمانی که وارد شدم علی‌آقا[1] را دیدم که ناراحت توی اتاق نشسته است. وقتی دلیل این اتفاق را پرسیدم، گفت: «اصلاً به من نگفتند و خودشان رفتند. می‌خواستیم فردا بعدازظهر پیاده از رمک و جواهرده برویم و غافلگیرشان کنیم.»

شهید فرجی با چند تا از بچه‌ها در منطقه دالخانی بودند. آن‌ها هم آمده بودند تا امکانات و تدارکات دارویی و غذایی‌شان را از رابط‌شان تحویل بگیرند، لندرور سپاه را که دیدند، نارنجک انداختند، بچه‌ها را به رگبار بستند و این اتفاق را رقم زدند.

مدتی بعد به ما خبر دادند که منافقین در اطراف سرولات دیده شدند. علی‌آقا در همهٔ گشت‌ها و عملیات‌ها، دو تا بلد می‌برد که اگر خدای ناکرده یکی چیزی‌اش بشود، یکی دیگر در دسترس باشد و به مشکلی برنخوریم. سوار ماشین شدیم و تا منطقه کینارو با ماشین رفتیم. صلاة ظهر بود، نمازمان را خواندیم. تمام منطقهٔ جواهرده، کینارو و مناطق اطراف را دور زدیم تا مسیر آن‌ها را پیدا کنیم.

به نقطه‌ای رسیدیم که راه دو شاخه می‌شد؛ دو گروه شدیم و گفتیم یک گروه به طرف مناطق جنگلی رامسر و یک گروه دیگر هم به سمت منطقه سرولات که در حوزه استحفاظی گیلان است، برویم. گروه ما راه سرِولات را در پیش گرفت. نزدیکی‌های غروب، ساعت ۶ یا ۷ بود که موقعیت‌شان را پیدا کردیم. همان‌جا نشستیم و تصمیم گرفتیم که چه‌کار کنیم تا از دست‌مان در نروند. به شکل نعل اسبی حرکت کردیم. یک طرف‌شان درّه بود و نمی‌توانستند از آن مسیر فرار کنند. راه کناری درّه را هم ما بسته بودیم.

علی‌آقا همیشه جلوتر از سایرین بود و ما مدام می‌گفتیم: «آقا! شما

---

۱. علی سلیمان‌نژاد، مسئول عملیات سپاه و از فرماندهان طرح جنگل در رامسر

فرمانـده مـا هسـتی، بایـد پشـت سـر بمانـی و دسـتور بدهـی.»

امـا گوشـش بـه ایـن حرف‌هـا بدهـکار نبـود. نزدیک‌تر کـه شـدیم، چند تا تیـر بـه سـمت ما شـلیک کردنـد. دوبـاره همان‌جا نشسـتیم و اعـلام کردیم که هیچ راهی برای فرار ندارند. در محاصره کامل هسـتند و بهتر اسـت که تسـلیم شـوند امـا آن‌هـا که قصـد تسـلیم شـدن نداشـتند، تیرانـدازی را شـروع کردند. علی‌آقـا هـم اولیـن تیـر را شـلیک کـرد و به بچه‌هـا تذکـر داد که مراقب باشـند تـا همدیگـر را نزننـد. درگیـری شـدت گرفـت و به یاری خـدا موفق شـدیم هر هفـت نفرشـان را بـه درک واصل کنیم تا مرهمـی بر زخم خانواده‌های شـهدای دالخانی باشـد.

تقریبـاً غـروب شـده بـود. شـب بـا دو نفـر از بچه‌ها پیـش جنازه‌هـا ماندم تا صبـح، آن‌هـا را بـه پاییـن انتقـال دهیـم. این هفـت نفر بـه عنوان سـران جنگل و عناصـر اصلـی منافقیـن، در مناطق غـرب مازندران شـناخته می‌شـدند. تعدادی از آن‌هـا هـم از اسـتان‌های دیگـر بودنـد. یکـی اهـل ایـلام و دیگـری هـم بچـهٔ آبـادان بـود. صبـح زود، بچه‌هـا بـرای انتقـال جنازه‌ها اسـب آوردند. امـا حیوان زبان‌بسـته، جنازه‌هـا را پـس مـی‌زد و روی زمیـن می‌انداخـت. یک‌مقـدار سـرخس کندیـم و جلـوی چشـمش گذاشـتیم تـا جنازه‌هـا را نبیند. بـا این کار موفـق شـدیم آن‌هـا را پشـتش سـوار کنیـم. خبر به سـرعت در شـهر پیچیـد. در طـول مسـیر بازگشـت، مـردم جمع شـده بودند.

جنازه‌هـا را آوردیـم، تحویـل سـپاه دادیـم و همان‌جـا فیلم‌بـرداری کردنـد. تمـام وجودشـان، آلودگـی و گل‌ولای بـود. بعضـی از بچه‌هـا جـرأت نداشـتند کـه بیاینـد و بـه ایـن جنازه‌هـا دسـت بزنـد. قیافه‌شـان وحشـتناک بـود و خیلـی قوی‌هیـکل هـم بودند. خـودم، همه را با شـیلنگ شست‌وشـو دادم و بعد بردیم و دفن‌شـان کردیـم.

سیلی آبدار | صدرالله نوروزیان

یک روز همراه با علی‌اصغر خنکدار و تعدادی از دوستان، برای شناسایی به جنگل رفته بودیم. اگرچه ممکن بود در طول مسیر شناسایی با چارودار[1]ها، شکارچی‌ها و یا کارگرانی که به قطع درختان مشغول بودند، برخورد کنیم اما گالش‌ها و مالدارها مهم‌ترین منابع ما برای ارزیابی اوضاع و دست‌یابی به اطلاعاتی در مورد وضعیت حضور گروهک‌ها در منطقه بودند.

به گاوسرایی رسیدیم که براساس اطلاعات ما، منافقین یک شب را در آن‌جا گذرانده بودند. زمانی که وارد شدیم، دیدیم جز یک جوان کر و لال، کسی در گاوسرا نیست. هفده، هجده سال داشت. آقای خنکدار با او کَل کَل می‌کرد تا بتواند به او بفهماند که چند نفر هستند؟ و پدرش کجاست؟ اما این جوان با حرکاتش نشان می‌داد که چیزی نمی‌فهمد.

بچه‌های دیگر هم سعی کردند، به هر طریقی که هست با او ارتباط برقرار کنند، اما نتیجه نگرفتند. تلاش‌های پسر جوان، برای اثبات این

---

۱. فروشندگان دوره‌گردی که لوازم مورد نیاز جنگل‌نشینان و اهالی روستاهای کوهستانی را تأمین می‌کردند.

موضـوع کـه چیزی نمی‌فهمد، شـک‌برانگیز شـد؛ چـون افراد کـر و لال هم با تـکان سـر و یا یک سـری علایم خـاص، قادر بـه انتقال بعضـی از مفاهیم مثل بلـه یـا خیـر هسـتند اما این پسـر مدام وانمـود می‌کرد کـه چیـزی از حرف‌های مـا را متوجه نمی‌شـود.

یکـی از دوسـتان کـه نسـبت بـه عکس‌العمل‌هـای او مشـکوک شـده بود، خیلـی آرام و بـدون آن‌کـه جـوان، متوجه حرکت او بشـود، چند عـدد پول خُرد را از جیبـش بیـرون آورد، سـکه‌ها را کف دسـتش گرفت و ناگهـان زیر پای او ریخـت. پسـر جـوان، ناخـودآگاه رویـش را به طرف صـدا برگرداند و دوسـت ما هم یک سـیلی آب‌دار، زیر گوش‌اش خواباند. پسـرک که دسـتش رو شـده بـود، قافیـه را باخـت و بـه حـرف آمـد. ما هم کـه می‌دانسـتیم دلیـل اصلی این پنهـان‌کاری، تـرس از منافقیـن بود، بعد از آن‌که جواب سـوألات‌مان را گرفتیم، او را رهـا کردیـم؛ چـون گالش‌هایی که در نواحی بالادسـت زندگی می‌کردند، یـا به‌واسـطه جهـل و ناآگاهی نسـبت به تفکـرات منافقین و یا به‌خاطـر ترس از جـان خـود و خانواده‌شـان مجبور می‌شـدند با آن‌ها همـکاری کنند.

تبریک یا تسلیت! | مهدی کاس‌زاده

یکی از اتفاقات جالبی که در موضوع درگیری با منافقین در سطح استان گیلان روی داد، ماجرای دو برادری بود که یکی از آن‌ها توسط منافقین به شهادت رسید و دیگری در جریان خانه‌های تیمی دستگیر و به‌واسطه اقدامات مسلحانه‌اش، توسط دادگاه به اعدام محکوم شد. پدر این دو، از افراد باسابقهٔ مذهبی و سیاسی استان گیلان و از پیشتازان انقلاب در شهر رشت بود و از قبل از انقلاب به عنوان مقلّد امام خمینی (ره) شناخته می‌شد. خانواده‌ای مذهبی داشت اما متأسفانه، یکی از پسرانش بعد از انقلاب، هوادار سازمان مجاهدین خلق شده بود. اما اتفاق مهم‌تر، هم‌زمانی تقریبی شهادت و اعدام دو برادر بود؛ به طوری که تقریباً در یک فاصلهٔ زمانی یک هفته‌ای، اتفاق افتاد.

ما هم که برای سرسلامتی پیش این بنده‌خدا رفته بودیم، مانده بودیم که باید چه بگوییم؛ روی همین حساب، فقط می‌گفتیم: «حاج‌آقا، سلام‌علیکم! خدا صبر بدهد.»

نمی‌دانستیم باید تبریک بگوییم یا تسلیت؛ یا یکی را تبریك و آن یکی را تسلیت.

عملیات فریب | مهدی کاس‌زاده

یکـی از شـاهکارهای بچه‌هـای اطلاعـات در رابطه با موضـوع جنگل‌های شـمال، ترفند اطلاعاتی بود که برای دسـتگیری عوامل سـازمان منافقین به‌کار گرفتـه شـد. بعـد از این‌کـه رابـط جنـگل بـا خـارج از کشـور، در یـك فرآینـد پیچیده دسـتگیر شـد، بدون این‌که او را بسـوزانند، ارتباط او با فرانسـه را حفظ کردنـد. یعنـی خودشـان نقـش رابـط میـان سـه ضلـع فرانسـه، عناصـر داخلـی سـازمان و عوامـل مسـتقر در جنـگل را بـه عهـده گرفتنـد و بـه تمـام نیروهـای مسـتقر در جنـگل اعـلام کردند که:

«خـط مبـارزه تغییـر کـرده و بایـد از جنگل خارج بشـوید تا بتوانیم شـما را از کشـور خارج کنیم.»

این‌هـا هـم کـه نسـبت بـه عوامـل ارتباطـی خـود، اطمینـان کامل داشـتند، گـروه گـروه از جنـگل بیـرون می‌آینـد و دسـتگیر می‌شـوند. جالـب ایـن بود، زمانـی کـه این‌هـا را بـرای بازجویی آوردنـد، حتی در اتـاق بازجویـی هم قبول نمی‌کردنـد که دسـتگیر شـده‌اند. زمانـی که بچه‌ها بـه آن‌ها می‌گفتنـد: «بابا! عکـس امـام این‌جاسـت. ما پاسـداریم!»

جـواب می‌دادنـد: «نـه! تشـکیلات سـازمان آن‌قـدر قـوی اسـت کـه ایـن

طراحی را انجام داده تا ببیند ظرفیت ما چقدر است و می‌خواهد میزان وفاداری ما نسبت به سازمان را ارزیابی کند.»

بچه‌ها هم که می‌دیدند آن‌ها باورشان نمی‌شود که چنین رکبی خورده‌اند و دستگیر شده‌اند، می‌گفتند:

«خب! پس شما گزارش سازمانی بده که چه کار می‌کردی؟»

تعدادی از این‌ها خیلی راحت و در قالب گزارش سازمانی، بهتر از هر بازجویی، تخلیه اطلاعاتی شدند و از برنامه‌ها و ارتباطات‌شان گفتند. تفکرشان آن‌قدر کانالیزه شده بود و توی ذهن‌شان چنان ابهتی از سازمان ساخته بودند که به هیچ‌وجه قبول نمی‌کردند! و می‌گفتند: «مگر می‌شود که این‌گونه به سازمان نفوذ کرد؟! این‌هایی هم که ما را آوردند، از عناصر سازمان‌اند و چون قصد دارند ما را از کشور خارج کنند، می‌خواهند ببینند میزان وفاداری ما چقدر است.»

بسیاری از آن‌ها با پایان بازجویی‌ها و زمانی که وارد دادگاه شدند، به اصل ماجرا و پیچیدگی عملیات فریب پی بردند.

رهاورد امنیت | علی اصغری

امنیت نعمتی است که تا وقتی نبود آن را حس نکنیم، متوجه بودن آن نمی‌شویم. این که دشمن تا شهر شما بیاید و در کوچه‌های شهرتان جولان بدهد، حس واقعاً بدی است. پسرم که متولد سال ۶۰ است، ۶ ماهه بود که جنگلی‌ها به شهر حمله کردند. گلوله به در و دیوار خانه‌مان می‌خورد؛ از پنجره داخل می‌آمد و هر لحظه ممکن بود که به این بچه برخورد کند. صدای گریه بچه و جیغ و داد اهالی خانه، بلند شده بود و من مانده بودم که چه‌کار کنم. قنداقش را گرفتم و بردم پشت دیوار آشپزخانه گذاشتم. آن زمان پدرم زنده بود. دیدم که پیرمرد اشک می‌ریزد و می‌گوید: «شما در خانه‌تان هم امنیت ندارید؟»

الآن گاهی برای پسرم از خاطرات آن روزها یادی می‌کنم و می‌گویم: «بچه‌های الآن راحت زندگی می‌کنند و دغدغه خیلی از مسائل را ندارند اما ما هر صبح، زمانی که از خانه بیرون می‌رفتیم، با توجه به آمار بالای ترورهایی که در سطح شهر انجام می‌شد، نمی‌دانستیم به خانه برمی‌گردیم یا نه.»

فشاری که روی ما بود از یک طرف و از طرف دیگر هم باید تلاش می‌کردیم که این فشارها به خانواده منتقل نشود. اگر چه طی این سال‌ها،

همسـرانِ بچه‌هایـی کـه در کار مبـارزه بـا تحـرکات گروهک‌هـا بودنـد، ایـن سـختی‌ها و اسـترس‌ها را بـا تمـام وجـود و فداکارانـه لمـس کردنـد. یـک روز زنـگ خانه‌مـان را زدنـد. زمانـی که در را باز کـردم، دیدم مقـدار زیادی رنگ قرمـز را روی دروازه پاشـیده‌اند و تمـام در، به سـرخی خون اسـت. یک کاغذ را هـم تـوی حیـاط انداختنـد. کاغـذ را گرفتم و خوانـدم. مملـو از فحش‌های رکیـک و حرف‌هـای تهدیدآمیـز بـود. گفتـم اگـر ایـن نامـه، دسـت خانـواده بیفتـد، خـواب و خـوراک را از آن‌هـا می‌گیـرد. همان‌جـا آن را پـاره کـردم و گذاشـتم تـوی جیبم. زمانـی که به اتاق برگشـتم، اهل خانه گفتنـد: «کی بود؟» گفتم: «دنبال یک آدرس بودند و اشتباهی زنگ خانه ما را زده بودند.»

آتش و خاکستر | میرعلی حمیدی

زمانی که منطقه توسکاپل[۱] برای منافقین ناامن شد و تصمیم به جابه‌جایی گرفتند، برای ایجاد فضای تبلیغاتی، به صاحب یکی از گاوسراها پیغام دادند و گفتند: «برو به سپاه بگو که ما در این‌جا مستقر هستیم، اگر بچه‌های سپاه مرد هستند و عرضه‌اش را دارند، خودشان را این اطراف آفتابی کنند.»

مسئولین هم به ما مأموریت دادند و ما را در قالب سه گروه ۲۲ نفره به این منطقه فرستادند و تأکید کردند که چون حساسیت موضوع زیاد است، حق ندارید از محل کمین، تکان بخورید. باید با روزی یک قمقمه آب، سر کنید و وضوی‌تان را هم بدون آب بگیرید و تیمم کنید. احساس کردم که مسئولان، این عملیات را براساس اطلاعات دقیق، طرح‌ریزی نکردند و خودشان هم اطلاعات کاملی در مورد صحت و سقم ادعاهای آن گالش ندارند. روی همین حساب، نسبت به کلیت این عملیات حرف داشتم اما تصمیمی بود که گرفته شد و ما هم به عنوان نیروی عملیاتی باید به وظیفه‌مان عمل می‌کردیم.

۱. از مناطق جنگلی ساری

منطقه را بررسی کردیم و در سه نقطه، مستقر شدیم. در نقطه‌ای که احتمال می‌دادم دشمن از آن‌جا وارد می‌شود یا به عبارت دیگر، در ورودی کمین، خودم قرار گرفتم. روز بعد که آقای طوسی و آقای اسماعیلی که معاون عملیات بود، آمدند تا از محل استقرار ما بازدید کنند، آقای اسماعیلی برگشت و گفت: «چرا به عنوان مسئول گروه، این‌جا مستقر شدی، دشمن اگر از این سمت بیاید، اول تو را می‌زند.»

گفتم: «اولاً که تمام این جنگل، مسیر حرکت دشمن است. دوماً ما به کسی تعهد ندادیم که کشته نشویم. شرایط رزم در جنگل این است که هر کس زرنگ‌تر بود، می‌کشد و آن یکی، کشته می‌شود.»

این‌ها آمدند محل کمین را دیدند و رفتند. ما نشستیم و منتظر ماندیم اما دیدیم خبری نیست. شب شد و باران گرفت. بعد از این‌که باران شدید شد، جمع کردیم و رفتیم داخل گاوسرایی که در آن اطراف بود، خوابیدیم. صبح زود دوباره برگشتیم و بچه‌ها را سر جای‌شان کاشتیم. این وضعیت با همهٔ سختی‌هایش، پنج روز تکرار شد. با توجه به شناختی که از منافقین داشتم، از همان روز اول، نسبت به این موضوع مشکوک بودم، اما در روز پنجم احساس کردم که کل این برنامه، چیزی جز یک فریب نبوده است.

منافقین در ادامه عملیات فریب، در حدود شصت نقطه، آتش درست کردند تا تعداد نفرات‌شان را بسیار بیشتر از آن چیزی که هستند، نشان بدهند. پیش خودشان گفتند که این‌ها می‌آیند و می‌گویند که اگر هر یک از این شعله‌ها برای پنج نفر هم باشد، این‌ها باید سیصد نفر نیرو داشته باشند و می‌روند و همین را به فرماندهان‌شان گزارش می‌دهند و جو روانی سنگینی ایجاد می‌کند.

با تجربه‌ای که داشتم، خیلی زود متوجه فریب آن‌ها شدم؛ چون جایی که در آن آتش روشن شود، شعله‌های این آتش، خاک آن نقطه را

می‌سوزاند و آثار آن تا چندین هفته باقی می‌ماند؛ ولی گیاهان و علف‌هایی که در زیر این خاکسترها قرار داشت، سبز بود و هنوز نسوخته بودند. همین مسئله نشان می‌داد که آن‌ها برای گرم‌کردن خودشان از آتش استفاده نکردند و از ترس حضور بچه‌های طرح جنگل، حتی صبر نکردند تا این شعله‌ها خودش را بگیرد و بعد بروند.

تلاش کردیم تا مسیر حرکت‌شان را شناسایی کنیم و به تعقیب آن‌ها ادامه دهیم، اما به دلیل تردد گالش‌ها و چوپان‌ها، همین طور چرای گاوها و گوسفندها، ردپاها از بین رفته بود و امکان ردگیری آن‌ها وجود نداشت.

بعدها رد آن‌ها را در منطقه للیم زدیم و مخفی‌گاه‌شان را شناسایی کردیم و حتی مقداری سلاح و بی‌سیم مادرشان را هم که در آن‌جا مستقر کرده بودند و با استفاده از آن با مناطق اطراف، ارتباط داشتند، گرفته بودیم. از منافقی که در جریان این عملیات دستگیر شد، ماجرای آن پیغام و کمین پنج روزه‌ای که در آن منطقه داشتیم را پرسیدم و گفتم: «قضیه چه بود؟»

گفت: «زمانی که ما قصد تخلیه منطقه را داشتیم، آن پیغام را دادیم و آن روزهایی که شما در آن‌جا منتظر ما بودید، ما اصلاً در آن حوالی نبودیم و چند کیلومتر از شما فاصله گرفته بودیم.»

آن‌جا بود که فهمیدم پیش‌بینی‌ام درست بود و منافقین پنج روز ما را سرکار گذاشته بودند.

توبه گرگ | فریدون علی پور

اواخر سال ۵۹ بود. حوالی ظهر به ما خبر دادند، منافقین دو نفر را ترور کردند. یک موتور هزار داشتیم، همراه یکی از بچه‌ها، سوار شدیم و به سرعت، حرکت کردیم. به صحنه ترور که رسیدیم، دیدیم دو تا بسیجی که از تهران آمده بودند تا در دریا، تنی به آب بزنند، در زمان بازگشت، مورد اصابت گلوله منافقین قرار گرفتند.

آن موقع بسیجی‌ها لباس بسیجی می‌پوشیدند. منافقین هم در شهر می‌گشتند و یک نفر عمامه به سر، ریشو یا کسی که ظاهر حزب‌اللهی داشت را ترور می‌کردند. ضاربین، همان روز رئیس بانک ملی آمل را با اسلحه تهدید کردند و ماشین پژوی ۵۰۴ او را هم به سرقت بردند.

رئیس بانک، موضوع را به شهربانی گفت، اما شهربانی به ما اطلاع نداد که ما حواس‌مان بیشتر جمع باشد. تروریست‌ها با ماشینِ رئیس بانک، گشتی در شهر زدند اما کسی را پیدا نکردند. قصد داشتند، ماشین را بگذارند و به جنگل برگردند که دیدند دو نفر با لباس پلنگی و سوار بر موتور، در حال عبور هستند. شهر را که رد کردند، نزدیک پلیس راه قدیم، ژ.سه را درآوردند و از فاصلهٔ نزدیک، به این دو نفر شلیک کردند.

طوری‌که سر یکی از آن‌ها پاشید. پلیس که صدای گلوله را شنید، با ماشین بنز قدیمی، این‌ها را دنبال کرد و با کلت به سمت آن‌ها تیراندازی می‌کرد. این‌ها هم با ژ.سه جواب می‌دادند.

در جریان این درگیری، دست یکی از نیروهای پلیس، تیر خورد، ماشین‌شان پنچر شد و آن‌ها هم موفق به فرار شدند. در همین زمان، ما به این موقعیت رسیدیم. در نقطه‌ای به نام مَنگِل، ماشین را رها کردند، یک نفر به سمت جنگل فرار کرد و دومی هم یک کلاه زنبیلی سرش گذاشت و کنار جاده ایستاد.

ما رسیدیم، دیدیم ماشین هست، اما آدمی در آن نیست و داخل ماشین پر از پوکهٔ ژ.سه است. حالا همان که خودش را به شکل کشاورزان بومی درآورده و کلاه زنبیلی گذاشته، کمی آن طرف‌تر ایستاده و دارد ما را نگاه می‌کند. در همین حین، یک گروه از بچه‌های سپاه نزدیک شدند. قبل از این‌که به ما برسند، به چهره او مشکوک می‌شوند و بعد از سؤال و جواب متوجه می‌شوند که غریبه است و اهل آمل نیست. او را به عنوان مظنون، سوار ماشین‌شان می‌کنند. توی ماشین نشسته بود که دادستان از راه رسید و گفت: «موفق شدید دستگیرشان کنید؟»

گفتیم: «بچه‌ها یک نفر را گرفتند اما معلوم نیست با این موضوع، ارتباط داشته باشد یا نه!»

تا نگاه دادستان به آن جوان افتاد، با تعجب گفت: «باز هم تو؟! من تو را دو ماه پیش از زندان آزاد کردم. تو باز هم دست به این کارها زدی؟! مگر توبه نکرده بودی؟»

دادستان ادامه داد: «این متهمِ من است، بازرسی‌اش کنید و بدهید خودم او را می‌برم.»

کار بازرسی انجام شد و او را تحویل دادیم. دادستان، دو تا محافظ

داشت. متهم را در صندلی عقب سوار کردند، یک محافظ این طرف و یک محافظ هم آن طرفش نشست. خود دادستان هم رانندگی می‌کرد. در طول مسیر، بعد از پمپ بنزین ورودی آمل، پیچ تندی داشت. دادستان که ترمز می‌کند، این فرد گردن او را از پشت می‌گیرد و محکم می‌کشد. آدم قوی و خیلی قدری بود.

این دو تا محافظ، هرچه او را می‌زدند که دستش را از گردن دادستان جدا کند، نمی‌توانستند. حتی فرمان را می‌گیرد و به سمت دره می‌چرخاند. محافظ‌ها، موی سرش را می‌کشند، تا این‌که سرعت ماشین کم می‌شود و درست در لحظه‌ای که ماشین به لبه پرتگاه می‌رسد، می‌ایستد! محافظ‌ها، او را پایین می‌آورند و در حاشیه جاده هراز، به قصد کشت می‌زنند. ماشین‌هایی هم که در حال عبور از جاده هستند، این صحنه را می‌بینند. من با موتور از راه می‌رسم. گفتم: «دارید چی کار می‌کنید؟»

یکی از محافظ‌ها گفت: «بابا! داشت دادستان را می‌کشت.»

طوری چنگ زده بود که از گردن دادستان خون می‌آمد و به‌خاطر شوکی که به او وارد شده بود، به شدت می‌لرزید. دیدم محافظ دادستان، از فرط عصبانیت، قصد دارد او را با تیر بزند. مردم هم نگاه می‌کنند. به سمتش رفتم و سلاح را از او جدا کردم. ماشین‌ها هم کنار جاده ایستاده‌اند. رفتم ماشین‌ها را رد کنم که یکی از محافظ‌ها با پشت یوزی، متهم را می‌زند، او هم که دستش هنوز باز بود، تلاش می‌کند تا سلاح را از دست محافظ دربیاورد. اتوبوس‌ها و مردم ایستاده بودند و سؤال می‌کردند و من هم در حال هدایت ماشین‌ها بودم و حواسم به این طرف ماجرا نبود. رویم را که برگرداندم، دیدم بر سر سلاح، کشمکش دارند. خودم را به آن‌ها رساندم و با ژ.سه محکم به پشت سرش زدم. بیهوش شد و یوزی از دستش افتاد. دست و پایش را بستیم، به دادستان گفتم: «حالا دیگر بگذاریدش

داخـل صنـدوق عقب.»

امـا دادسـتان کـه مـرگ را بـه چشـم‌اش دیـده بـود، گفـت: «نـه! خودتان ایـن را بیاورید»

گفتیـم: «آن موقـع که دسـت و پایش بـاز بود! می‌گفتی من ایـن را می‌برم، الان که دسـت و پایش بسـته، این را نمی‌خواهی؟»

ما هم او را بردیم و تحویل دادیم.

بیم و امید | فریدون علی پور

گشت‌های جنگل با شرایط سختی همراه بود. شب و تاریکی مطلق، در عمق جنگل که به هیچ‌وجه هم اجازه استفاده از چراغ یا فانوس را نداشتیم. به‌همین‌خاطر مجبور بودیم، غروب که هوا هنوز روشن بود، شام‌مان را بخوریم. کنسرو سرد هم غذای اصلی بچه‌ها در این گشت‌ها بود. کمتر پیش می‌آمد که غذای گرم داشته باشیم. بعضی پایگاه‌های ما در مسیر جاده قرار داشت و ماشین‌رو بود. هر از گاهی ماشین می‌آمد و غذای گرم می‌آورد. اما شرایط برخی از پایگاه‌ها متفاوت بود. مسیر اصلی آن در دل جنگل قرار داشت و جاده آن هم مالرو. اگر ماشینی هم قصد داشت تا نزدیکی‌های آن بیاید، باید در روز می‌آمد که در کمین نیافتد.

شام را که می‌خوردیم، کار نگهبانی شروع می‌شد. فاصله میان سنگر تا محل نگهبانی را با یک ریسمان به هم متصل می‌کردیم تا نگهبان‌ها در تاریکی شب، راه را گم نکنند. زمانی که پاس‌بخش، قصد تعویض پست را داشت، همان‌طوری که دست یک آدم کور را می‌گیرند، دست نگهبان را می‌گرفت و با استفاده از این ریسمان، خودشان را به محل نگهبانی می‌رساندند، پست را تحویل می‌گرفتند و با نگهبان قبلی برمی‌گشتند.

ساعات نگهبانی، واقعاً چیز عجیب و غریبی بود. عجیب از این حیث که نگهبان در طول نگهبانی، هیچ جایی را نمی‌دید و تنها با استفاده از گوش‌هایش، اطراف را کنترل می‌کرد. قوطی‌های خالی کنسرو را به صورت زنگوله، دور پایگاه می‌کشیدیم تا اگر کسی در تاریکی شب، قصد نزدیک‌شدن به ما را داشت، با آن برخورد کند. دست‌مان روی ماشه بود. صدای تلق تولوق کنسروها را از هر طرف که می‌شنیدیم، همان طرف را به رگبار می‌بستیم.

شبِ جنگل صداهای خاص خودش را دارد. صدای جغدها، زوزهٔ گرگ‌ها و حرکت خوک‌هایی که به صورت گروهی از اطراف پایگاه عبور می‌کردند و صدای پای‌شان، به‌وضوح شنیده می‌شد. اما چیزی عذاب‌آورتر از صداهای ناگهانی نبود که سکوتِ شب را می‌شکست. صداهایی مثل جیغ و داد و نعره ناشی از درگیری بین دو حیوان وحشی.

سختی کار، زمانی بیشتر بود که مه غلیظ هم به این شرایط، اضافه می‌شد؛ مسئله‌ای که در ارتفاعات شمال، اتفاقی همیشگی بود. تصورش هم سخت است، ترکیب مه غلیظ و تاریکی مفرط. باران‌های جنگلی هم که شرایط خاص خودش را داشت و بارها پیش می‌آمد که بچه‌ها با کیسه خوابی پر از آب، در سوز و سرمای زمستان، شب را به صبح برسانند.

شب کوهستان | فریدون علی پور

بهنام شـریعتی‌فر، احمد کوهسـتانی[۱] و رحمت‌الله محمدیـان[۲] با هلی‌کوپتر در حال گشـت‌زنی در منطقه بودند که در روسـتایی به نام گزناسـرا در اطراف یک خانهٔ کوهسـتانی، متوجه ردپاهایی در برف شـدند. این روسـتا زمسـتان‌ها، پوشـیده از بـرف و خالـی از سـکنه اسـت. به طوری کـه در فصولی از سـال به انـدازهٔ قـد یـک آدم، بـرف در آن می‌نشـیند. این‌هـا کـه شک‌شـان نسـبت بـه ایـن موضـوع، برانگیختـه شـده بـود، از هلی‌کوپتـر پیـاده شـدند؛ در حالی که خبـر ندارنـد کـه حـدود سـی نفـر آدم مسـلح در ایـن خانـهٔ روسـتایی، مسـتقر هسـتند. عناصـر ضدانقلاب کـه صدای هلی‌کوپتر را شـنیدند، تجهیزات‌شـان را پوشـیدند و آمـاده درگیری شـدند.

آن‌هـا کـه از پنجـره دیدنـد، چنـد نفـر در حـال پیـش‌روی بـه سمت‌شـان هسـتند، تیرانـدازی را شـروع کردنـد و بچه‌هـا را بـه رگبـار بسـتند. رحمت‌اللـه محمدیـان تیـر خـورد و همان‌جـا جـان داد. آقـای کوهسـتانی از ناحیه دسـت،

---

۱. احمـد کوهسـتانی: فرمانـده وقـت عملیـات سـپاه شهرسـتان نـور و از فرماندهـان عملیـات بیت‌المقـدس / منبـع: راوی

۲. شهید رحمت‌الله محمدیان

مجروح شد. بهنام هم که وخامت اوضاع را دید، جنگ روانی راه انداخت که ما موقعیت‌شان را شناسایی کردیم، نیروها را مستقر کنید و...! بعد از چند دقیقه تبادل آتش، این‌ها از ساختمان خارج شدند و به سمت ارتفاعات فرار کردند. گروه بعدی من، حشمت طاهری، سرهنگ باقری از فرماندهان ژاندارمری و تعدادی از بچه‌های دیگر بودیم که با هلی‌کوپتر به کمک آن‌ها رفتیم.

ما که رسیدیم دیدیم ضدانقلاب دارند داخل برف‌ها راه می‌روند. چون برف خیلی سنگین و در جاهایی نزدیک سینهٔ آدم بود، دو، سه نفرشان برف‌ها را کنار می‌دادند و بقیه، پشت سرشان حرکت می‌کردند. از خلبان خواستیم، نزدیک‌تر شود تا بتوانیم آن‌ها را بزنیم. گفت: «از این نزدیک‌تر بشوم، مرا می‌زنند.»

هلی‌کوپترمان هم جنگی نبود. بعدازظهر زمستان، کوتاه بود و ساعت چهار، هوا تاریک می‌شد. خلبان گفت:

«باید برگردیم.»

گفتیم اگر می‌توانی با تهران تماس بگیر و تقاضای هلی‌کوپتر کبرا کن. خلبان هم ارتفاع‌اش را افزایش داد، با تهران تماس گرفت و وضعیت‌مان را اعلام کرد. اما تهران، جواب روشنی به ما نداد. خلبان، چند دقیقه‌ای دور زد، آرام‌آرام هوا به سمت تاریکی می‌رفت و بازگشت هلی‌کوپتر به آمل مشکل می‌شد. تصمیم گرفتیم، پیاده بشویم تا بتوانیم مسیر حرکت آن‌ها را سد کنیم. ما را روی دامنهٔ ارتفاعی به نام آقاشاه واسی، پیاده کرد. از هلی‌کوپتر که بیرون پریدیم تا گردن در برف فرو رفتیم. این‌ها هم متوجه فرود هلی‌کوپتر شدند. چند تا درخت در آن حوالی بود که خودمان را به آن‌ها رساندیم و پشت درخت‌ها پناه گرفتیم. کمی به اوضاع‌مان سر و سامان دادیم و برفی که داخل پوتین‌های‌مان رفته بود را خالی کردیم.

با توجه به این‌که تعداد نفرات ما کمتر بود، تصمیم گرفتیم، منتظر بمانیم و زمانی که به ما نزدیک شدند، نارنجک بیاندازیم و تیراندازی را شروع کنیم. هر چه منتظر ماندیم، خبری از آن‌ها نشد. مسیر اول آن‌ها به سمت جنگل نور بود، اما زمانی که ما جلوی‌شان پیاده شدیم، مسیرشان را به سمت جاده هراز تغییر دادند.

موضوعی که ما از آن بی‌خبر بودیم. رفته‌رفته هوا تاریک‌تر می‌شد و با تاریکی هوا، سرما با شدت بیشتری خودش را نشان می‌داد. سرمایی که در تمام عمرم، مشابه آن را ندیدم؛ با این‌که در موقعیت‌هایی سخت، گرفتار شده بودیم و تجربه طوفان و بوران کوهستان را هم داشتیم. مثلاً در یکی از مأموریت‌های غرب، در وضعیتی قرار گرفتیم که قاطرمان یخ زده بود و چهل‌وپنج روز در یک موقعیت مستقر بودیم. در این چهل‌وپنج روز یک نقطهٔ سیاه هم ندیدیم و همه‌جا سفیدی و برف بود، اما سرمای آن شب، سرمای عجیبی بود.

گاوسرایی قدیمی در آن نزدیکی بود که نیمی از آن شکسته و نیمهٔ دیگرش سالم بود. یکی از بچه‌ها کبریت داشت. نیمهٔ سالم، مقداری چوب خشک داشت اما حدود دو متر برف روی آن نشسته بود. از طرف دیگر، روشن‌کردن آتش، از نظر نظامی هم به صلاح نبود؛ چون موقعیت ما را برای دشمن مشخص می‌کرد؛ اما از شدت سرما، چارهٔ دیگری جز این نداشتیم و ممکن بود تا صبح دچار سرمازدگی بشویم. آتش را درست کردیم و همچنان منتظر بودیم تا آن‌ها برای عبور از دامنه، به ما نزدیک بشوند. آتش که شعله گرفت، بخش دیگری از گاوسرا هم خراب شد و برفِ روی آن، روی سَرِ سرهنگ باقری فرو ریخت. خلاصه با گرفتاری زیاد، سرهنگ را از زیر آوار بیرون آوردیم. هر نفر یک ساعت و نیم نگهبانی دادیم. از شدت سرما کف پوتین‌های‌مان یخ می‌زد، پای‌مان به

زمین می‌چسبید و مجبور بودیم مدام این پا و آن پا کنیم. آن شب را به هر سختی که بود، سپری کردیم.

تا این‌که صبح هلی‌کوپتر برگشت و ما را از این شرایط خارج کرد. دوری در منطقه زدیم و آن‌جا بود که متوجه تغییر مسیر کمونیست‌ها به سمت جاده هراز شدیم.

سؤال بزرگ! | فریدون علی پور

بعد از واقعه ششم بهمن آمل، تعدادی از اعضای گروهک سربداران در زندان اوین نگهداری می‌شدند. با بازجویی‌هایی که انجام شد، اعتراف کردند که مقداری سلاح و مهمات را در چند نقطه جنگل پنهان کرده‌اند. ما در پایگاه خوشواش مستقر بودیم. اطلاعات اِوین، یک نفر از آن‌ها را به آمل آورد تا موقعیت انبار مهمات را مشخص کند. اما پیش از آن‌که وارد جنگل بشویم، این فرد بنا را بر ناسازگاری گذاشت و گفت: «من خودم را می‌کشم! اگر مرا داخل جنگل ببرید، خودم را از کوه‌ها و ارتفاعات پرت می‌کنم و هیچ چیز دست شما را نمی‌گیرد.»

با او صحبت کردند، اما فایده‌ای نداشت و از حرفش کوتاه نمی‌آمد. مجبور شدیم که او را به تهران برگردانیم. چند روز بعد، نفر بعدی را آوردند و تحویل دادند.

با او، دو روز و یک شب در جنگل بودیم. دوستی به نام حشمت الهی که فرمانده گردان زرهی جنگ بود و در دوره نقاهت و استراحت بعد از مجروحیتش قرار داشت، در این مأموریت، همراه گروه بود.

به پیشنهاد خودش، او را به عنوان مسئول مستقیم و نگهبانِ همراهِ این

زندانی انتخاب کردیم و گفتیم: «مراقب باش از کنارت فاصله نگیرد. جنگل انبوه است و اگر ده متر دور شود، دیگر نمی‌توانیم او را پیدا کنیم. خودت را به او می‌بندی و با هم یکی می‌شوید.»

یک مسلسل هم به الهی دادیم. سلاحی که آن را امتحان نکرده بودیم. از مأموریت که برگشتیم، الهی زمانی که خواست تیراندازی کند، متوجه خرابی سلاح شد. به هر حال ما با دو تا گروه که در هر یک از آن‌ها تقریباً، بیست نفر بودند، حرکت کردیم. در طول مسیر، از مکان‌های حساس و کمین‌خور زیادی عبور کردیم. طوری که به شک افتادیم، نکند با رفقایش هماهنگ کرده و می‌خواهد ما را وارد کمین کند. به‌همین‌خاطر احتیاط می‌کردیم و زمانی که گروه اول، از فرو رفتگی دره عبور می‌کرد و به ارتفاع مشرف به آن می‌رسید، گروه دوم، وارد دره می‌شد؛ یعنی تأمینش را به عهده می‌گرفتیم که خدای نکرده، مورد کمین قرار نگیرد. روز اول را پشت سر گذاشتیم.

نقطه‌ای را برای استقرار شبانه و خواب انتخاب کردیم. در زمان خواب، الهی او را توی کیسه خواب گذاشت. هر طوری که بود شب را گذراندیم و صبح، دوباره به راه افتادیم.

از راه‌های پر پیچ‌وخم زیادی عبور کردیم. در طول مسیر، یک سؤال بزرگ در ذهن بچه‌ها ایجاد شده بود و آن این‌که چگونه فردی که نه گالش است و نه چوپان، جنگل‌های منطقه را به این خوبی می‌شناسد؟ این مسئله نشان می‌داد که حضور آن‌ها در جنگل، حضوری بلندمدت و با برنامه بود و آن‌ها مدت‌ها روی جنگل متمرکز بودند و کار شناسایی را انجام دادند.

به منطقه‌ای به نام چلیا رسیدیم. آن‌جا یک درخت بزرگ، وسط یک جوی آب افتاده بود. درختی که به عنوان نشانه از آن استفاده می‌کردند.

گفت: «انبار مهمات در فاصله پنج یا هفت قدمی این درخت قرار دارد.»
قدم‌ها را شمرد و گفت: «این جا را باید بکّنید.»

بچه‌ها هم که سختی راه را به جان خریده بودند و با وجود مسیر ناهموار و جنگلی، بیل و کلنگ را با خودشان آورده بودند، مشغولِ کندن شدند. اما هرچه می‌کندند، خبری از انبار مهمات نبود. گفتیم شاید در شناسایی مکان انبار، اشتباه کرده باشد، اما او با اطمینانِ تمام، همچنان روی همین نقطه تأکید کرد و گفت:

«نه! من خودم شاهد این صحنه بودم. با وجود این‌که نیروهای عادی را کمی آن طرف‌تر برده بودند تا متوجه مکان مخفی‌گاه نشوند، خودم از پشت یک درخت دیدم که چند نفر از اعضای اصلی، مهمات را در همین نقطه دفن کردند.»

گفتیم تا این‌جا که آمدیم، کمی بیشتر بکنیم. بچه‌ها هم همین جور کندند و پایین رفتند؛ یک دفعه دیدند که نوک کلنگ به تکه‌ای پلاستیک، گیر کرد. پلاستیک را که کشیدیم، دیدیم سلاح‌ها مشخص شد. چاله‌ای عمیق بود که اسلحه و مهمات را در آن دفن کرده بودند.

نارنجک‌ها و سه راهی‌ها را توی گریس خوابانده بودند. تعداد زیادی ژ.سه هم در پلاستیک، بسته‌بندی شده بود. برای ما هم عجیب بود که چطور می‌شود و چقدر زمان می‌برد که این‌ها این همه سلاح را تا آن نقطه در دل جنگل حمل کنند. مسیری که رسیدن به آن نیازمند دو روز پیاده‌روی سخت و طاقت فرساست. از طرف دیگر ممکن بود انبارهای دیگری هم در سایر نقاط جنگل، پنهان کرده باشند. منطق هم حکم می‌کرد که آن‌ها همهٔ امکانات‌شان را در یک نقطه متمرکز نکنند. خلاصه بچه‌ها سلاح‌ها را درآوردند و آن‌ها را به دوش گرفتند و به قصد خروج از جنگل به راه افتادیم.

به نزدیکی جاده هراز رسیده بودیم، که متهم اجازه خواست تا چند

جمله‌ای صحبت کند. نیروها همه جمع شدند و او هم سر صحبت را باز کرد تا از وضعیت‌شان در جنگل بگوید. از جنایت‌های رفقایش و از بی‌حرمتی‌ها و بی‌رحمی‌های آن‌ها صحبت کرد و گفت: «من یکی از کسانی بودم که در جریان کشتن نعمتی و همراهش حضور داشتم و زمانی که چشمان‌شان را با آتش سیگار سوزاندند، شاهد ماجرا بودم. آن‌ها زنده و زخمی بودند ولی ما این کار را با آن‌ها کردیم.»

اسم شهید نعمتی را برد؛ چون کارت شناسایی‌اش را گرفته بودند. دو تا از شهدای ما را به این شکل به شهادت رساندند و بعد هم جنازه‌شان را آتش زدند. چون تعدادی از شهدا در درگیری‌های جنگل، جا می‌ماندند و بخشی از این شهدا هم سربازان ژاندارمری بودند که از استان‌های دیگر اعزام می‌شدند، بعد از این که جنازه‌های‌شان را پیدا می‌کردند، فاقد مشخصات شناسایی بودند.

دو تا از این شهدا هم به عنوان شهدای گمنام در امامزاده ابراهیم آمل دفن هستند و خیلی از مردم که از ماجرای شهادت آن‌ها بی‌اطلاع‌اند، تصور می‌کنند که این شهدا از جبهه‌های جنوب، تفحص شده و در امامزاده مدفون گشته‌اند.

استقبال پرشکوه | قاسم طاهری

سال ۶۱ بود. برای شناسایی یکی از مناطق جنگلی، مجبور به کنترل هوایی و استفاده از هلی‌کوپتر شدیم. با قرارگاه تماس گرفتیم، هماهنگ کردیم و آن‌ها هم هلی‌کوپتری را در اختیار ما قرار دادند. تراکم پوشش گیاهی، یکی از مهم‌ترین مسائلی بود که گروه‌های مستقر در جنگل در مکان‌یابی برای استقرار، به آن توجه می‌کردند.

منطقه جنگلی خیپوس، یکی از انبوه‌ترین و متراکم‌ترین مناطق جنگلی در شمال کشور است که میدان دید در آن، در روز به کمتر از ده متر می‌رسد و نفوذ به آن با سختی‌های زیادی همراه است. پوشش استتاری مناسب، همچنین وجود آب، باعث شده بود تا گروهک‌ها این نقطه را به‌عنوان یکی از مراکز مهم استقرار خود انتخاب کنند. قرار بود با هلی‌کوپتری که در اختیار ما گذاشته شد، گشتی را روی این منطقه داشته باشیم. بعد از گشت‌زنی و پایان کار شناسایی، تصمیم گرفتیم که از پادگان شیرگاه که یک پادگان زیر نظر ژاندارمری بود و زمانی هم نیروهای گردان رزمی ما در آن‌جا مستقر بودند، برای فرود استفاده کنیم و در همین نقطه از هلی‌کوپتر پیاده بشویم. زمانی که صدای هلی‌کوپتر در آسمان پادگان شنیده شد

و نیروهـای مسـتقر در پـادگان، متوجـه تصمیـم مـا برای فـرود شـدند، فرمانده پـادگان بـه تصـور این کـه یکـی از فرماندهـان نظامـی، قصـد ورود بـه آن‌جـا را دارد، به سـرعت نیروهای خودش را در قالب سـتون تشـریفات، آمادهٔ اسـتقبال از سرنشـینان هلی‌کوپتـر کرد.

زمانـی کـه پرنـده بـه زمیـن نشسـت، پـادگان در آماده‌بـاش کامـل بـود و درحالـی کـه همـه، منتظـر بودنـد تا یک مسـئول بلندپایـه نظامـی از هلی‌کوپتر خـارج شـود، بـا کمـال تعجـب شـاهد بودنـد کـه سـه، چهـار تـا جـوان بـا چکمه‌هـای گلـی و وضعیتـی ژولیـده و پریشـان، همـراه بـا اسـلحه و خشـاب سـینه پیـاده شـدند. گروه تشـریفات، هـاج و واج مانـده بودند و به سـر و وضع مـا نـگاه می‌کردنـد.

شرمنده‌ام من را بکش! | محمدحسین برزگر مرادی

من با نظام خلعتبری[1] خیلی رفیق بودم. بعد از شهادتش، یک شب او را خواب دیدم. در خواب از یک نشانی حرف می‌زد و از منطقه گراسماسر می‌گفت. من هم که به دنبال یافتن عاملان شهادتش بودم، این موضوع را جدی گرفتم. صبح زود، خدمت آقای فرجی رفتم و ماجرای خواب را برایش تعریف کردم. گفت: «شوخی می‌کنی؟ آن‌جا الآن دو متر برف دارد، چه می‌گویی؟»

اصرارهای مرا که دید، گفت: «بروید قاسم سیاسرنژاد را به عنوان راهنما بگیرید و یک گشتی در منطقه بزنید.»

تمام مسیر برفی بود. بچه‌ها یکی‌یکی و به نوبت جلو می‌رفتند، راه را با پا باز می‌کردند و بقیه، پشت سرش حرکت می‌کردند. فاصلهٔ ۴۵ دقیقه‌ای را چهار ساعته رفتیم تا به منطقه موردنظر رسیدیم. جلوی مسجد گراسماسر، چند دقیقه‌ای نشستیم و استراحت کردیم. آقای سیاسرنژاد در

---

۱. شهید نظام‌الدین خلعتبری / فرزند: نصرت / متولد: رامسر، ۱۳۴۵/۰۵/۰۱ / شهادت: ۱۳۶۰/۰۵/۱۶، رامسر، شهید ترور / منبع: پرونده شهید در ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان مازندران.

همان محل، خانه داشت. در خانه را باز کرد، قرار شد سه نفر از بچه‌ها همان‌جا بمانند و بقیه به سمت گوزه‌کش برویم. گوزه‌کش به مرتع همان روستا گفته می‌شد که شاید آن موقع پنج، شش خانوار در آن سکونت داشتند. در حین گشت‌زنی در گوزه‌کش احساس کردیم که منطقه، بوی آتش می‌دهد ولی هیچ ردپا و اثری از تردد انسان نیست. جلوی یک خانه، دستکش‌ام را درآوردم و دستم را به دیوار چسباندم؛ دیدم از داخل خانه بخار می‌آید. در را که باز کردیم با صحنه دردناکی روبه‌رو شدیم. یکی از اعضای منافقین، زمانی که دید در محاصره افتاده است، رگ گردنش را زد. شریان دست چپ‌اش را هم برید و بدنش غرق در خون بود.

وضعیتی آشفته و ژولیده داشت و بوی تعفن می‌داد. خوش‌شانس بود که تیغ به شاهرگش نخورد و فقط نایژه‌اش آسیب دید. مشخص بود که مدت طولانی را در آن‌جا گذرانده بود. حتی برای قضای حاجت هم بیرون نمی‌رفت و کارش را در همان اتاق انجام می‌داد.

بی‌سیم در آن نقطه، آنتن نمی‌داد. بی‌سیم‌چی ما هم از رمق افتاده بود. بی‌سیم را گرفتم و خودم را به گراسماسر رساندم. تماس گرفتم. ماجرا را شرح دادم و گفتم: «ما او را گرفتیم و با تکه‌ای پارچه از شدت خونریزی‌اش کم کردیم، اما با این وضعیت، مشخص نیست که تا کی زنده بماند. یک آمبولانس و یک پزشک‌یار بفرستید.»

تأکید کردم: «اگر کمک نرسد، او زنده نمی‌ماند.»

گفتند: «خودتان یک کاری بکنید. با توجه به وضعیت هوا و شرایط جاده، شاید امکان اعزام آمبولانس به آن‌جا نباشد.»

من هم عصبانی شدم و گفتم: «پس با توجه به زجری که می‌کشد، او را می‌کشم؛ مسائل شرعی و قانونی‌اش هم پای خودتان.»

بعد از تماس به گوزه‌کش برگشتم. زمانی که ماجرای تماس را به

بچه‌ها می‌گفتم، گوشش به من بود و متوجه صحبت‌های من با رامسر شد. نایش را باز کردم، چند تا کمپوت را گرفتم و آبش را در حلقش ریختم و دوباره زخمش را بستم. حالش یک مقدار جا آمده بود. دیدم اشاره می‌کند که یک تکه کاغذ و خودکار می‌خواهم. به او دادم. روی کاغذ نوشت: «شرمنده‌ام. من را بکش.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «سازمان به ما گفت: اگر گیر پاسدارها بیفتید، پوست‌تان را می‌کَنَند، الآن تو با بی‌سیم، این همه راه را رفتی و با مافوق خودت، بحث و دعوا کردی که من را زنده برسانید.»

بعد برای این‌که حسن نیت‌اش را ثابت کند، نشانی درختی را داد که حداقل ۵۰۰ کیلو آرد، در بدنه آن جاسازی شده بود. زاغه‌ای را هم لو داد که مقداری مهمات در آن پنهان کرده بودند.

او را روی یک پتو خواباندیم و حرکت کردیم. در مسیر برگشت‌مان، یک سربالایی تند قرار داشت. سرما هم خیلی اذیت‌مان می‌کرد، سلاح‌ها را به یکی از بچه‌ها دادیم و پنج، شش نفر دیگر او را از میان برف‌ها می‌کشیدیم. چند متر که بالا می‌آمدیم، باز سُر می‌خوردیم و دوباره برمی‌گشتیم پایین. بالاخره به هر زحمتی که بود او را تا لب جاده رساندیم.

آمبولانس آمده بود و زمانی که دید ما نیستیم، برگشت. دوباره تماس گرفتیم، اما ارتباط برقرار نمی‌شد. مانده بودیم که چه کار کنیم. با آن شرایط او را تا آن‌جا کشیدیم، اما در مقابل چشم‌های‌مان داشت جان می‌داد. خوشبختانه در لحظه‌ای که از زنده ماندنش ناامید شده بودیم، ارتباط برقرار شد و گفتیم: «قضیه آمبولانس این است. ما او را تا لب جاده آوردیم، شما آمبولانس را بفرستید.»

به یاری خدا توانستیم او را به بیمارستان برسانیم.

نان و نیرنگ | حجت صالحی

سیدابوصالح[۱] از جمله روستاهایی بود که مردم آن همواره در خط‌مقدم و صحنه‌های مختلف انقلاب، حضور داشتند. موقعیت جغرافیایی روستا که در حاشیه جنگل قرار داشت، می‌توانست محل مناسبی برای برقراری ارتباط و پشتیبانی تدارکاتی گروهک‌ها باشد. در نقاطی که احساس می‌کردیم می‌تواند محل تردد آن‌ها باشد، کمین می‌گذاشتیم. حتی زمانی که سپاه هنوز در بحث طرح جنگل، فعال نشده بود به همت آقای یونسی[۲] که در بخش آموزش نظامی سپاه قائم‌شهر حضور داشت، اقدامات خوبی در این روستا انجام می‌شد و بچه‌ها با کمترین امکانات، وظیفه برقراری امنیت روستا و نواحی جنگلی مجاور را به دوش می‌کشیدند.

آقای یونسی یک قبضه ژ.سه، یک سرنیزه و یک نارنجک می‌آورد و با هفت، هشت نفر می‌زدیم به دلِ جنگل. اگرچه این کار به لحاظ نظامی، توجیه چندانی نداشت و نوعی ریسک تلقی می‌شد، اما آن‌چه که برای

۱. روستایی از توابع شهرستان قائم‌شهر
۲. شهید نورعلی یونسی

بچه‌ها اهمیت داشت، اعلامِ حضور در جنگل بود. کمبود امکانات در ابتدای شکل‌گیری طرح جنگل، به حدی بود که اسلحه شکاری دولول پدرم هم به عنوان یکی از سلاح‌های سازمانی پایگاه تلقی می‌شد. مردم سیدابوصالح همیشه هشیار و آماده بودند.

روزی یکی از منافقین راهش را گم کرد و در حالی که در جنگل، سرگردان بود، وارد محل شد. صبح زود بود. عموی من زین‌العابدین که به رحمت خدا رفته است، در ابتدای محل با او برخورد می‌کند و او هم برای این‌که حضور خود را توجیه کند، از عمو پرسید: «نانوایی محل کجاست؟»

با توجه به این‌که در روستای سیدابوصالح، آن موقع اصلاً نانوایی نبود، شک عمو برانگیخته می‌شود و می‌گوید: «نان می‌خواهی؟»

او هم جواب می‌دهد: «بله»

عمو با طمأنینه و آرامش تمام به او گفت: «بایست، الان می‌آیم و راه نانوایی را نشانت می‌دهم»

لباس‌اش را پوشید و به راه افتاد و او را مستقیم به پایگاه طرح جنگل مستقر در مسجد برد، تحویل داد و گفت: «این‌جا همان نانوایی هست که می‌خواستی.»

بعد از بازجویی و انجام تحقیقات، یک کلت و چند سلاح از او گرفتند. در بازجویی‌ها به مکانی در جنگل اشاره کرد که تعدادی سلاح را در آن پنهان کرده بود. او را برای شناسایی این نقطه، به جنگل بردند. پس از جست‌وجو و شناسایی موقعیت مخفی‌گاه، یک کاپشن و چند سلاح در مکان موردنظر کشف شد. متهم در مسیر برگشت گفت: «سردم شده، کاپشنم را می‌خواهم تا آن را بپوشم.»

بچه‌ها هم از سر خیرخواهی و دلسوزی، به درخواست‌اش جواب

مثبت دادند؛ بی‌خبر از آن‌که لای یقهٔ کاپشن، قرص سیانور جاسازی شده است. قرص را خورد و در دَم جان داد. اگرچه او به درک واصل شد، اما با فداکاری که این مرد با دست خالی و با وجود خطرات احتمالی انجام داد، اطلاعات مهمی در مورد مخفی‌گاه‌ها و ارتباطات آن‌ها به دست آوردیم.

آزمون وفاداری | حجت صالحی

گروهک‌های مستقر در مناطق جنگلی ساری و قائم‌شهر، برای پشتیبانی و تأمین غذا و مایحتاج اولیه خود، بیشتر از جاده سوادکوه استفاده می‌کردند. به‌واسطه طولانی‌بودن مسیر، پوشش و تأمین امنیت جاده، برای ما مشکل بود. از طرف دیگر، موقعیت بسیاری از مناطق جاده سوادکوه به گونه‌ای است که فرد به محض ورود به جنگل، با شمشادها برخورد می‌کند و میدان دید، بسیار محدود شده و به حدود ۵ متر تا ۱۰ متر کاهش می‌یابد. این شرایط، موقعیتی را در اختیار گروهک‌ها قرار می‌داد که به سرعت مخفی شوند و با استفاده از تراکم پوشش گیاهی، در دلِ جنگل گم شوند. با این وضعیت ما هم نمی‌توانستیم تعقیب‌شان کنیم یا از آن‌ها تلفات بگیریم. به همین خاطر، حجم اصلی پشتیبانی تدارکاتی آن‌ها از طریق شیرگاه و جاده سوادکوه انجام می‌شد و زمانی هم که تحت فشار قرار می‌گرفتند، خودشان را از طریق گاوسراها تأمین می‌کردند.

بعضی از گالش‌هایی که در جنگل بودند، از ترسِ جان خود و خانواده‌شان، مجبور می‌شدند با آن‌ها همکاری کنند. همین مشکلات برای ما هم بود، پشتیبانی و تأمین غذا در عمق جنگل، به‌ویژه در مناطقی

مثـل خیپـوس و انجیلی‌سـی برای ما خیلی مشـکل بـود. اگرچه برخـی اوقات، شـرایط بـه گونـه‌ای بود که بایـد غذای‌مان را به همراه می‌داشـتیم، اما سـنگینی بـار، تـوان بچه‌هـا را می‌گرفـت و کار را بـرای ادامـه مأموریت دشـوار می‌کرد.

در چنیـن مواقعـی نقـش مـردم، بیش از هـر عامل دیگـری مؤثر و کارگشـا بـود. گاهـی اهالـی روسـتاهای طـول مسـیر، کار تأمیـن غـذای بچه‌هـا را بـه عهـده می‌گرفتنـد. حـاج اکبر صالحی کـه از بچه‌های روسـتای سـیدابوصالح بـود خـودش، اسـبش و پسـرش در همـه حـال، یاریگـر بچه‌های طـرح جنگل بودنـد. مثـلاً مـا در پایـگاه داریـو کـه در ارتفاعـات جنگلـی قائم‌شـهر قـرار داشـت، مسـتقر بودیـم. رفت‌وآمـد بـه ایـن پایـگاه، خیلی سـخت بود. امـا این پیرمـرد و پسـرش بـدون این‌کـه اسـلحه‌ای داشـته باشـند، بـا وجـود آگاهـی از خطرات طول مسـیر، از سـیدابوصالح حرکت می‌کردند و پس از چند سـاعت پیـاده‌روی، خودشـان را بـه داریـو می‌رسـاندند، لـوازم و امکانـات پشـتیبانی را تحویـل می‌دادنـد و برمی‌گشـتند. وقایـع جنـگل امتحـان بزرگـی بود کـه زن و مـرد روسـتای سـیدابوصالح از آن، سـربلند بیـرون آمدند.

نفوذی | محمد حسن‌نژاد

زمانی که سپاه آمل تشکیل شد، فقط دو عدد سلاح داشتیم که آن را هم دو تا از بچه‌هایی که در ماه‌های آخر منتهی به پیروزی انقلاب، از سربازی فرار کرده بودند، با خودشان آوردند. یک ژ.سه و یک کلت کمری. ژ.سه را نگهبان‌ها دست‌به‌دست می‌کردند و کلت هم دست پاس‌بخش بود. مدتی بعد خبر رسید که چریک‌های فدایی خلق و خلق‌ترکمن در گنبد شورش کردند و شهر را به آشوب کشیدند. با عده‌ای از بچه‌ها به آن‌جا اعزام شدیم. تعدادی سلاح از نیروهای ارتش و لشکر ۳۰ گرگان قرض کردند و به دست ما دادند. از شانس ما این سلاح‌ها هم همه درب و داغان بود و مدام گیر می‌کرد. با هزار گرفتاری، نُه روز در آن‌جا بودیم و بعد از آن‌که سران جریان اغتشاش، کشته یا دستگیر شدند و اوضاع شهر تا حدودی آرام شد، به آمل برگشتیم.

هنوز چند روز نگذشته بود که آقای موحدی، فرمانده سپاه من را خواست و گفت: «آقای حسن‌نژاد! امروز به ما خبر دادند که حزب طوفان برای برگزاری یک اردوی تشکیلاتی، وارد مناطق جنگلی اطراف آمل شد. براساس گزارشی که به ما رسید، تعدادشان حدود بیست تا مینی‌بوس

است. هیچ کاری هم نمی‌توانیم بکنیم، چون نه این تعداد نیروی آماده داریم که با این‌ها درگیر بشویم و نه مجوز درگیری. باید به محل اردو بروی و در مورد برنامه‌های‌شان، اطلاعاتی کسب کنی.»

من هم قبول کردم. به خانه رفتم تا خودم را آماده کنم. محاسن‌ام را زدم و یک سبیل کمونیستی گذاشتم و به طرف جنگل، حرکت کردم. در طول راه، یک نفر از اعضای چریک‌های فدایی خلق من را دید و گفت: «محمدآقا! کجا؟»

چون عید بود، به زبانم آمد و گفتم: «دارم می‌روم خانهٔ خاله‌ام عید دیدنی.»

گفت: «حالا چرا ریش‌هایت را زدی؟»

گفتم: «بس کن بابا! ما دیگر از این حرف‌ها خسته شدیم و بریدیم.»

سعی کردم دست به سرش کنم. اما نمی‌دانستم که حرف‌های مرا باور کرده یا نه. خیلی نگران نبودم که بتواند مشکلی در کارِ نفوذ من به اردو ایجاد کند؛ چون تشکیلاتی که او در آن عضویت داشت، مستقل از گروه طوفان بود و آن زمان، ارتباط زیادی بین این دو جریان وجود نداشت و هر کدام، ساختار و تشکیلات خاص خودشان را داشتند. حزب طوفان در واقع همان حزب کارگران و دهقانان ایران بود که نشریه‌ای به نام حقیقت داشت و بعدها همراه با تعدادی از گروه‌های چپ، اتحادیه کمونیست‌ها را تشکیل دادند. خلاصه، وارد جنگل شدم و تا نزدیکی‌های محل اردو رسیدم؛ اما مشکل اصلی من، بهانه و شکل ورود به جمع آن‌ها بود. همین‌طور که داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، از اطراف رودخانه‌ای که در آن نزدیکی قرار داشت، صدایی شنیدم. به طرف صدا رفتم. دیدم که یک دختر و یک پسر، کنار رودخانه نشسته‌اند، از رودخانه آب می‌گیرند و به سر و صورت هم می‌پاشند. من هم دلم را به دریا زدم و گفتم: «سلام رفیق!»

آن‌ها هم با همین لفظ جوابم را دادند. پسر ادامه داد و گفت: «از گنبد آمدی؟»

فهمیدم که اعضا از شهرهای مختلف آمده‌اند و فقط گنبدی‌ها نرسیدند. پیش خودم گفتم خدا خودش راه ورود ما را فراهم کرد. گفتم: «آره. از گنبد آمدم و رفقا دارند می‌آیند.»

خوشبختانه تجربهٔ نُه روزهٔ حضور در غائله گنبد، باعث شد تا نسبت به فضای این شهر و نام خیابان‌های اصلی آن آشنایی پیدا کنم و اگر هم بحثی در این مورد به میان کشیده شود، بتوانم قضیه را جمع و جور کنم. همراه با آن‌ها وارد اردو شدم. نزدیک به ۳۰۰ نفر دختر و پسر بودند که در گروه‌های ۲۰ نفره در چادرها تقسیم شده بودند.

در هر چادر ۱۰ تا دختر و ۱۰ تا پسر با هم بودند و به قول خودشان، فلسفهٔ زندگی اشتراکی را تجربه می‌کردند. تا ساعت ۱۱ شب، همهٔ اعضا خودشان را از سراسر کشور به محل کمپ رساندند. من هم تمامِ روز، در میان‌شان بودم و با آن‌ها نشست و برخاست می‌کردم. در طول این مدت هم مراقب بودم که با گنبدی‌ها روبه‌رو نشوم. ساعت حدود ۱۲ شب بود که متوجه شدم، می‌خواهند آمارگیری کنند تا مشخص شود که از هر شهر چه تعداد نیرو آمده است.

به این نتیجه رسیدم که اگر بمانم، قطعاً شناسایی می‌شوم و به‌همین‌خاطر باید هرچه زودتر از اردو خارج شوم. اما ترک اردو هم گرفتاری‌های خودش را داشت و باید در آن ساعت شب، تک و تنها، به جنگل می‌زدم. چارهٔ دیگری نداشتم. آرام آرام از آن‌ها فاصله گرفتم و وارد جنگل شدم. خودم را به روستای‌مان رساندم، شب را در خانه ماندم و صبح زود به سپاه رفتم و آقای موحدی را در جریان دیده‌ها و شنیده‌هایم قرار دادم.

قصه یک کوله‌پشتی | محمد حسن‌نژاد

بعد از تلفاتی که در عملیات چکش و سندان دادیم، از رودخانه به عنوان گرا استفاده کردیم. مسیر رودخانه را گرفتیم و نیروها را به پایین انتقال دادیم. در طول مسیر، با چند نفر از بچه‌هایی که در درگیری حضور نداشتند، روبه‌رو شدیم. سؤال کردند: «وضعیت چگونه است؟»

گفتم: «عملیات شکست خورد، چند تا شهید دادیم، تعدادی از بچه‌هایی که زخمی شده بودند هم، در جنگل پخش و پلا شدند و جا ماندند.»

محمد تورانی[1] از بچه‌های ساری گفت: «باید فکری به حال این زخمی‌ها بکنیم.»

از من پرسید: «تو مسیر حرکت بچه‌ها را می‌دانی؟»

گفتم: «آره! حدودش را می‌دانم.»

حرکت کردیم اما پیش از آن‌که به زخمی‌ها برسیم در کمین کمونیست‌ها قرار گرفتیم. درگیری شروع شد و از آن‌جایی که کمونیست‌ها روی منطقه اشراف داشتند، باز هم تلفات دادیم و محمد تورانی و یک نفر دیگر هم همان‌جا شهید شدند. شدت درگیری، نیروهای ما را پراکنده کرد و به دو

۱. شهید محمد تورانی

گروه تقسیم شدیم. برخلاف جنگل‌های پایین‌دست، که راه‌های مشخصی دارد و شناسایی مسیر در آن سخت نیست، جنگل‌های بکر و انبوه آن‌جا، آدم را گمراه می‌کرد. نگران این بودم بچه‌هایی که از گروه جدا شدند، در جنگل گم بشوند. من و سه تا سرباز با هم بودیم، یکی از سربازان، در مسیر عقب‌نشینی گفت: «بی‌سیم روی دوشت است، خسته می‌شوی، حداقل کوله‌پشتی خودت را بده تا من داشته باشم.»

کوله‌پشتی خودم را به او دادم. در طول راه، با یک درخت خیلی بزرگ و مورب، مواجه شدیم. ضدانقلاب در نزدیکی این درخت، کمین کرده بود و تیراندازی را شروع کرد. یکی از سربازان، تیر خورد و درست کنار دست من، روی زمین افتاد. بغلش کردم، دیدم تیر به گلویش خورده و تمام کرده است. دو سرباز دیگر هم که شاهد شهادت رفیق‌شان بودند، وحشت کردند و روحیه‌شان را از دست دادند. طوری که درخت را بغل کرده بودند و فقط می‌گفتند: «یا حضرت عباس!»

ضدانقلاب هم مکان این‌ها را شناسایی کرد. من به حالت سینه‌خیز، خودم را زیر همان درخت رساندم و با اشارهٔ دست به آن‌ها گفتم: «حرف نزنید و ساکت باشید.»

حجم آتش دشمن برای چند دقیقه، آن‌قدر شدید شد که پوست و برگ درخت، مثل باران، روی سرمان می‌بارید. به سربازها گفتم: «منتظر بمانید تا تیرهایش را بزند.»

زمانی که خشابش تمام شد و قصد داشت تا خشاب جدید را جا بزند، این دو تا سرباز را گرفتم و فرار کردیم. چند تا تیر هم به سمت‌مان شلیک شد ولی به خاطر تراکم درختان، به ما نخورد و به هر زحمتی که بود، از آن مهلکه، جان سالم به در بردیم. این قضیه گذشت، تا این که کمونیست‌ها به شهر حمله کردند و تعدادی از آن‌ها دستگیر شدند.

یکی از این افراد، یک پزشک از بچه‌های خوزستان بود که قصد داشت برای شناسایی مخفی‌گاه‌های داخل جنگل، همکاری کند. همراه او به جنگل رفتیم. بعد از پیاده‌روی طولانی در کنار یک درخت بزرگ، توقف کردیم. تنه درخت پر از دیگ‌های زودپز، تی.ان.تی و مواد منفجره بود. این‌ها را جمع کردیم و به راه افتادیم. در مسیر برگشت به همان جایی رسیدیم که این سرباز شهید شد. در آن نقطه ایستاد و گفت: «ما در این‌جا فردی به نام محمد حسن‌نژاد را کشتیم.»

تعجب کردم و بچه‌ها هم هاج و واج به من نگاه می‌کردند. گفتم: «شما با حسن‌نژاد چه کار کردید؟»

گفت: «ما سر حسن نژاد را جدا کردیم و بعد جنازه‌اش را آتش زدیم.»

آن‌جا بود که یاد کوله‌پشتی‌ام افتادم که دست آن سرباز بود. اورکت من داخل آن کوله قرار داشت و مدارکم هم توی جیب اورکت بود. راست هم می‌گفت چون نشانه‌هایی که می‌داد، درست بود و جنازه‌اش را هم که چند ماه بعد پیدا کردیم، سر نداشت و تنها چند تا تکه استخوان بود که حشمت طاهری این‌ها را جمع کرد، پایین آورد و به خاک سپرد.

رویای ناتمام | ابراهیم آهنگری

در آغـاز تحـرکات منافقیـن و ماه‌هـای ابتدایـی حضورشـان در جنـگل، حجـم درگیری‌هـا زیـاد بود؛ امـا رفته‌رفته به دلیـل تغییری که در اسـتراتژی‌های عملیاتـی آن‌هـا به وجـود آمد، اصل اعـلام حضور و جابه‌جایـی، جای خودش را بـه درگیـری مسـتقیم داد و هر از گاهی یک عملیـات ایذایی و محدود انجام می‌دادنـد تـا بتواننـد در رادیوهای بیگانـه، روی آن مانور بدهنـد. منافقین بعدها در اعترافات‌شـان می‌گفتنـد: «زمانـی کـه شـما در حـال عبـور از فـلان منطقه بودیـد، مـا به راحتی شـما را می‌دیدیم، اما درگیـری رو در رو، در برنامه ما نبود. چـون اگـر درگیـر می‌شـدیم و تلفـات می‌دادیـم، جـذب نیـرو بـرای مـا خیلی سـخت بـود، ولـی شـرایط سـپاه این‌گونـه نبـود و اگـر در ایـن درگیری‌هـا پنـج نفـر تلفـات مـی‌داد، در مدتـی کوتـاه، ۱۰ نفـر نیـروی جدید، جـذب می‌کرد. اگـر مـا همان‌گونـه که در ماه‌هـای اول، عمـل می‌کردیـم، به درگیری‌هـا ادامه می‌دادیـم، بسـاط‌مان در کمتـر ۵، ۶ مـاه جمـع می‌شـد.»

گروهک‌هـا بـرای حفـظ نیروهای خـود و جلوگیری از ارتباط ایـن نیروها با محیـط خارج، هیچ وسـیله ارتباطـی را در اختیار آن‌ها قـرار نمی‌دادند.

ارتباطـات بی‌سـیمی آن‌هـا هم بسـیار محـدود و مختـص به رده‌هـای بالای

هـر گـروه بـود. بعـد از درگیـری سـرخ‌کلا مشـخص شـد کـه این‌هـا هیـچ وسـیله ارتباطـی نداشـتند و فقـط فرمانده‌شـان یـك رادیـو داشـت و اخبـار را از ایـن طریـق، پیگیـری می‌کـرد. سـایر نیروهـا هیـچ خبـری از اوضـاع مملکـت نداشـتند و در قرنطینـه کامـل قرار داشـتند. تعـدادی از اعضای ایـن گروه، بعد از دسـتگیری، حرف‌هـای جالبـی می‌زدنـد: «بـه مـا گفتـه بودنـد که تـا یکی، دو مـاه دیگـر کار جمهـوری اسـلامی تمـام اسـت و مسـئولیت‌ها را هـم بین ما تقسـیم کـرده بودنـد. مثلاً فلانـی را به عنـوان فرماندار قائم‌شـهر و دیگری را به عنـوان فرمانـدار سـاری انتخـاب کردند.»

اگرچـه هیچ‌یـک از آن‌هـا بـه آرزوهـای دور و درازشـان نرسـیدند، امـا بـه هرحـال سـران سـازمان بـا همیـن وعـده و وعیدهـا توانسـته بودنـد، وضعیـت روحـی نیروهای‌شـان را حفـظ کننـد. چـون شـرایط زندگی در جنـگل، خیلی سـخت بـود و بعـد از این‌کـه به‌واسـطه گشـت‌های رزمـی طـرح جنـگل، راه‌هـای پشـتیبانی آن‌ها بسـته شـد و بـا کمبود مـواد غذایـی مواجه شـدند، این شـرایط، سـخت‌تر هـم شـد. طوری کـه در هفته‌هـای آخر با سـهمیه چند عدد بیسـکویت در روز زندگـی می‌کردنـد.

اهل همت | محمدرضا مهدی‌زاده

زمستان بود. برای شناسایی ارتفاعات و مناطق جنگلی رامسر، در سه گروه چهار، پنج نفره وارد جنگل شدیم. من، سه نفر از بچه‌های طرح جنگل و یك سرباز اهل بابل در یک گروه بودیم. مسیر حرکت ما گرسماسر، گوزه‌کش و در نهایت جواهرده بود. چند ساعتی که پیاده‌روی کردیم، مه غلیظی منطقه را فرا گرفت. به آقای برزگر[1] گفتم: «مه افتاده و خطرناکه.»

به هر حال در این چند سالی که در جنگل رفت و آمد داشتیم، از گالش‌ها و چوپان‌ها چیزهایی در مورد وضعیت آب و هوا یاد گرفته بودیم. شنیده بودیم که اگر بعد از آفتاب، مه بیاید، خطرناک است.

گفتم: «راه را گم می‌کنیم.»

گفت: «خیالت راحت، قطب‌نما داریم.»

گفتم: «آقا! قطب‌نما زمانی کارایی دارد که از مبدأ حرکت کنی و گرای‌اش را داشته باشی. فکر برگشت را هم بکنید.»

قله‌ای به نام زینه‌پشت در مقابل‌مان بود که آن را شاخص قرار دادیم و قرار شد همین مسیر را مستقیم برویم تا به جواهرده برسیم. مسیر، پر از

۱. محمدحسین برزگر مرادی، از نیروهای طرح جنگل رامسر

برف بود. مه، غلیظ و غلیظ‌تر شد؛ طوری که حتی یک متری خودمان را هم نمی‌دیدیم. در این گیر و دار، بارش برف هم شروع شد. از منطقه‌ای عبور کردیم که برای‌مان آشنا به نظر می‌رسید. یکی از دوستان همراه‌مان، به نام آقای ملاپور رو به من کرد و گفت: «ما چند ساعت قبل از کنار این کوه عبور نکردیم؟»

گفتم: «از نظر من هم این‌جا خیلی آشناست.»

همچنان شک داشیم. ملاپور، شاخه‌ای را شکاند و به عنوان علامت گذاشت. به راه‌مان ادامه دادیم و دوباره به همان‌جا رسیدیم. فهمیدیم که تمام این مدت، دور خودمان می‌چرخیدیم و یک کوه را سه بار دور زدیم. مسیرمان را تغییر دادیم و به سمت یک دره رفتیم. هوا در حال تاریک‌شدن بود و ما لباس گرم زیادی به همراه نداشتیم. مأموریت ما این بود که صبح برویم و غروب برگردیم، اما با شرایط جدید، مجبور بودیم شب را هم در جنگل بمانیم. یک تخته سنگ بزرگ پیدا کردیم که تا حدودی از برف و باران در امان باشیم، اما این فکر هم خیلی به کارمان نیامد و قطرات سرد باران که از زیر تخته سنگ به روی سرمان می‌چکید، بیشتر از بارش مستقیم باران، عذاب‌آور بود. دیگر مطمئن شده بودیم که گم شدیم. بی‌سیم هم در عمق دره جواب نمی‌داد.

بی‌سیم ۱۲، ۱۳ کیلویی که در آن مسیر سخت و ناهموار آن را حمل کردیم و در طول راه، نوبت‌به‌نوبت آن را دست‌به‌دست دادیم تا به کسی فشار نیاید، درست زمانی که باید جواب می‌داد، از کار افتاد. فردای آن روز هم عقدکنان آقای ملاپور بود. رفتیم هیزم جمع کنیم. دیدیم همه چیز، زیر پوششی از برف است. خلاصه؛ به هر طریقی که بود، مقداری هیزم جمع کردیم. اما به خاطر خیسی چوب‌ها، هر چه کردیم، آتش، شعله نگرفت. چند تا فشنگ را از خشاب درآوردیم. مرمی را از پوکه جدا کردیم تا با

باروت آن آتش درست کنیم.

آتش، مقداری شعله گرفت. هر چیزی که قابلیت اشتعال داشت را روی آن ریختیم. حتی لایه داخلی کوله‌پشتی را هم درآوردیم و آتش زدیم. طی این مدت، مدام با بی‌سیم کلنجار می‌رفتیم و تماس را تکرار می‌کردیم. سرانجام سپاه رامسر، صدای ما را شنید و جواب داد. گفتیم: «قضیه این جور شد و ما حدوداً در فلان منطقه، گم شده‌ایم».

قرار شد وقتی که بچه‌ها وارد منطقه شدند، تیراندازی کنند تا ما هم بتوانیم علامت بدهیم. از شدت سرما نمی‌توانستیم بخوابیم و کلاً بی‌خواب شده بودیم. با آن مقدار آتشی هم که داشتیم، فقط می‌توانستیم دست‌مان را گرم کنیم. گفتیم حالا شام بخوریم. رفتم یک کنسرو لوبیا را باز کنم، دیدم از شانس بدم، رب گوجه‌فرنگی از کار درآمد. خلاصه؛ از شدت گرسنگی، مقداری از آن را با نان خوردم. دیگر چیزی برای آتش‌زدن نداشتیم. آقای برزگر مرادی، لباس زیرش را هم در آورد و با استفاده از باروت، آن را آتش زد. منتظر صدای شلیک گلوله بودیم.

ساعت یازده و نیم شب بود که صدای تیر آمد. ما هم شروع کردیم به تیراندازی. این کار چند بار به تناوب تکرار شد تا این‌که توانستند جای ما را پیدا کنند. آقای قاسم سیاسرنژاد[1] و نیروهایی که همراه با او برای نجات ما آمده بودند، همان‌هایی بودند که روز را در برف و سرما و در مأموریت به شب رساندند، تازه برگشته بودند سپاه و هنوز نفسی تازه نکرده بودند که دیدند قضیه این است و دوباره راهی جنگل شدند.

خواست خدا و همت بلند این بچه‌ها بود که از آن وضعیت سخت، جان سالم به در ببریم؛ چون آتش‌مان هم در حال خاموش شدن بود. از شدت سرما، از زیر ناخن‌های این سرباز خون می‌چکید و از آن جایی که

۱. بلد راه و راهنمای نیروهای طرح جنگل در رامسر

دست‌هایش بی‌حس شده بود، خودش متوجه این خونریزی نبود. لب‌های ما هم ترکید و یخ زده بود.

بچه‌ها که از راه رسیدند، درخت خشک و توخالی که در آن اطراف افتاده بود، را آتش زدند و برای ما چای دم کردند. ساعت چهار و نیم صبح بود که از جنگل خارج شدیم و به سلامت به سپاه رامسر برگشتیم. فردای آن روز، تشییع جنازه شهید علی‌حسن تسخیری بود. مراسم عقدکنان آقای ملاپور را به احترام تشییع شهید به هم زدند و بعد از چند روز برگزار کردند.

خلعت پارسایی | کریم جان‌بابازاده

حسن علی‌امامی[۱] از بچه‌هایی بود که روی مسائل شرعی، پایبندی زیادی داشت. در آغاز تحرکات منافقین، زمانی که خانه‌های تیمی، شناسایی می‌شدند و باید برای دستگیری اقدام می‌کردیم، بعد از ورود به این خانه‌ها با تعدادی از زنان عضو سازمان روبه‌رو می‌شدیم که بی‌حجاب بودند و روسری و لباس مناسب به تن نداشتند. وقتی بچه‌ها با این شرایط مواجه می‌شدند، سرشان را پایین می‌انداختند و یا نگاه‌شان را برمی‌گرداندند تا چشم‌شان به گناه آلوده نشود. مواردی پیش آمده بود که آن‌ها از این وضعیت، سوءاستفاده می‌کردند و خیلی سریع، خودشان را به نارنجک یا اسلحه می‌رساندند و بچه‌ها را هدف قرار می‌دادند که در دو مورد به شهادت نیروهای ما منجر شد. بعد از این واقعه، حسن، خدمت حاج‌آقا روحانی رسید و این موضوع را برای ایشان شرح داد تا کسب تکلیف کند. آقای روحانی فرمودند:

«اگر بعد از این چند تجربه، به این موضوع رسیدید که این‌ها فریب است. از این به بعد، به این فریب‌ها توجه نکنید، اگر چادری دم

---

۱. شهید سید حسن (علی‌امامی) معصوم علیشاهی / فرزند: سید اسماعیل / متولد: بابل، ۱۳۳۸/ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۲، فاو، عملیات والفجر ۸/ محل دفن: گلزار شهدای آرامگاه معتمدی بابل / منبع: آرشیو پرونده‌های شهدای گنکره شهدای استان مازندران.

دست‌تان است، روی سر آن‌ها بگذارید و اگر نیست و احتمال می‌دهید که سلاح یا نارنجکی را مخفی کرده باشند، یا قصد دارند از قرص‌های سیانور استفاده کنند، به این مسئله توجه نکنید و با هر شکلی که هستند، بروید و دست آن‌ها را بگیرید. به‌خاطر حفظ جان‌تان، شما دیگر برای آن‌ها محرم هستید؛ به این دید بروید و عملیات را انجام دهید و نگذارید آن‌ها بر شما توفق پیدا کنند.»

جنگ مجانی! | فرضعلی سیفی

شـاید در ظاهـر امـر، قـرارگاه حضـرت ابولفضـل (ع) و پایگاه‌هـای طـرح جنـگل، متولـی حفـظ امنیـت، مقابلـه بـا تحـرکات گروهک‌هـا و بازگردانـدن آرامـش بـه جنگل‌هـای شـمال بودنـد و کسـانی کـه وارد جنـگل شـدند، لباس‌هایـی با طرح جنگلی به تن داشـتند؛ امـا در واقع آن‌هایی که می‌جنگیدند خـود مـردم بودنـد. چـون مردم هـم نیـروی پایگاه‌هـا را تأمین می‌کردنـد و هم کار پشـتیبانی آن را انجـام می‌دادنـد. موضوعـی کـه هم در جبهه‌هـای غرب و جنـوب و هـم در وقایـع جنـگل، کاملاً مشـهود بود. تعـداد زیـادی از بچه‌های طـرح جنـگل، تجربـهٔ حضـور در جبهه‌هـای غـرب را هـم دارنـد. در مریـوان مسـتقر بودیـم کـه گفتنـد جمعـی از بچه‌هـای منطقـهٔ لَلِبَنـد سـوادکوه آمدنـد تـا در واحدهـای مختلـف، تقسـیم و سـازماندهی شـوند. رفتـم کـه بچه‌هـا را ببینـم. دیـدم که بیشترشـان، هم سـن و سـالی ندارنـد و هم جثه‌هـای کوچکی دارنـد. بـه یکی از بچه‌هـای مازندران که مسـئول کارهای پرسـنلی بود، گفتم: «این‌هـا تـوان حضـور در گـروه ضربـت و اسـتقرار در جایـی مثـل ملخ‌خـور با آن سـرما و بـرف سـنگین را ندارنـد. این‌هـا نمی‌تواننـد چند سـاعت توی کمین دوام بیاورنـد؛ یـخ می‌زننـد و از بیـن می‌رونـد.»

چـون مـا بچه‌هایـی را داشـتیم که هم از نظر جثه و هم از نظر سـن و سـال، خیلـی بزرگ‌تـر از این‌هـا بودنـد، امـا یـخ زدنـد و آن‌هـا را آوردنـد و داخل وان گذاشـتند، گفتـم: «این‌هـا را بـه مـن بـده تـا در پشـتیبانی و آمـوزش نظامـی، کمـك‌کار ما بشـوند.»

بچه‌هـا را تحویـل گرفتیـم. بـه هـر کدام‌شـان کاری سـپردیم و یکـی را هـم گذاشـتیم مسـئول پشـتیبانی و رابـط تـدارکات با آمـوزش. یـک روز خیلی خوشـحال آمـد و گفـت: «آقای سـیفی! بار کمک‌هـای مردمی رسـیده. دو تا تریلـی از همـدان و مازنـدران. وسـایل را تخلیـه کردنـد، این بسـته‌ای که به من دادند، از سـوادکوه اسـت.»

گفتم: «خدا را شکر».

گفت: «نه، مسئله چیز دیگری است.»

گفتم: «چیه؟»

جواب داد: «اسم روستای‌مان روی این کیسه است.»

گفتم: «اتفاق است دیگر.»

دیدم حال و هوایش منقلب شد و سکوت کرد.

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «این کیسـه را مادرم فرسـتاده و این نان شیرمال محلی، دست‌پخت مادرم است.»

اتفـاق آن روز، حـال و هـوای بچه‌هـا را دگرگـون کـرد. شـاید آن زمـان مـا معنـی ایـن حـرف امـام (ره) را فهمیدیـم کـه فرمودنـد: «کمـک آن پیرزنـی کـه فرزنـدش را راهـی جبهـه می‌کنـد و پشـت سـرش دو تـا تخـم مـرغ هـم به پشـتیبانی جنـگ می‌فرسـتد، را بـا کمک کسـی که یـک میلیارد پـول به جبهه می‌فرسـتد، فاکتـور و رونوشـت می‌گیـرد و در صـف اول نمـاز جمعـه قـم و تهـران می‌نشـیند، عـوض نمی‌کنـم.»

کار بـزرگ را خانـواده روسـتایی می‌کـرد که پسـرش در جبهـه می‌جنگید، مـادرش نـان جبهـه را تأمیـن می‌کرد؛ یعنی خـود خانواده داشـت از سربازشـان پشـتیبانی می‌کـرد. یـک روز یکـی از دوسـتانم کـه در کردسـتان بـا هـم بودیم گفـت: «امـام دارد جنـگ مجانـی انجـام می‌دهد.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفـت: «بسـیجی مـی‌رود، کتونـی و لباسـش را مـادرش، پشـت سـرش می‌فرسـتد. نـه اضافـه حقـوق و بـدی آب و هـوا و نـه حـق مسـکن می‌گیـرد. هیـچ چیـزی هـم از نظـام نمی‌خواهـد و غذایـش را هـم برایـش می‌فرسـتند. جنـگ مجانـی بـه ایـن می‌گوینـد. ایـن جنـگ کجـا هزینـه دارد؟»

دیـدم بـی‌راه هـم نمی‌گویـد، چـون هـم جنـگ را مـردم کردنـد و هـم پشـتیبانی آن را خودشـان انجـام دادنـد.